عبید زاکانی

هجویات و هزلیات

هجو چیست ؟

آناتولی لوناچارسکی

[illegible] چهره عبید زاکانی

[illegible]ان عباس اقبال

مشخصات این کتاب در دفاتر مخصوص ادارهٔ کل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی ثبت و به‌شمارهٔ ۲۰ - ۲۳ر ۲ ر۴۸ اجازهٔ انتشار صادر شده است.

انتشارات ابن سینا
تبریز ، بازار شیشه گرخانه

شش تومان

هجویات و هزلیات

عبید زاکانی

به انضمام مقاله‌ای عمیق و موشکافانه در طبیعت هجو

از

آناتولی لوناچارسکی

انتشارات ابن سینا

تبریز ــ بازار شیشه‌گرخانه

تلفن ۷۴۱۵

گزیدهٔ ادبیات کهن ایران

۱

در چاپخانهٔ خورشید چاپ شد
زمستان ۴۷

هجو چیست؟

آناتولی لوناچارسکی

تیغ زبان برنده‌تر است از زبان تیغ ! ❀

« هجو بایدکه دلپذیر باشد وخشم‌آلود . »

در این عبارت تناقضی به‌چشم نمی‌خورد؟ آیا خنده ، فی‌نفسه نشان سرحالی و شادی نیست ؟ آدمیزاد وقتی می‌خندد که شاد باشد . اگر کسی بخواهد موجود دلتنگ وملولی را بخنداند ، لاجرم باید خود را در زمرهٔ اهل بذله‌گوئی وشوخی درآورد .

سویفت ۱ در بارهٔ خود نوشت : « من سرآن ندارم که خلایق راسرگرم‌کنم . بل نیتم آن است‌که خلق‌الله را نیش بزنم وتحقیرشان‌کنم.» این به‌ظاهر حرف پرت ونامعقولی بنظر می‌آید . اگرمی‌خواهی‌تحقیرمان کنی ، دیگر چرا ما را می‌خندانی ؟ اصلا چرا سخن کنایه آمیز و دو ـ پهلو می‌گوئی ؟

بهرصورت همه می‌دانندکه دراین رهگذر جزخنده وتفریح ، چیز

❀ افزودهٔ مترجم .

۱ ـ جاناتان سویفت بزرگترین هجو نویس انگلیسی است و صاحب کتاب «سفرهای گالیور» .

دیگری نیز وجود دارد . در زبان عامه اصطلاحاتی رایج است که : « از خنده روده بـر شدم ! » یا « از خنده مردم ! » . خوب این اصطلاحات چگونه قابل توجیه هستند ؟ چگونه تجربهٔ شادی‌بخشی چون خنده باعث مرگ و نابودی فردی میشود ؟ خنده وقتی بر لب های فردی می‌نشیند ، او را نمی‌کشد . بلکه در واقع سبب مرگ فـردی می‌شود که مایهٔ خنده و تفریح شده است .

خنده از نظر روانشناسی

در بارهٔ طبیعت بیولوژیك «خنده»، **اسپنسر** ۱ نظریهٔ جالبی داشت. او معتقد بود کـه هـر ایده ، واقعیت و موضوع تازه علاقهٔ شخص را برمی‌انگیزد : هرچیز غیر عادی ، مشکلی است‌که باعث‌نگرانی مامیشود. برای اطمینان باید هرایدهٔ تازه را به‌صورت ایدهٔ آشنائی درآورد تاحالت اسرارآمیزی و حتی خطرناکی خود را از دست بدهد . بدین ترتیب در مواجهه باترکیبی از انگیزه‌های بیرونی ، بدن انسان فعالیت‌زیادی‌ازخود نشان میدهد (ازنظر بازتاب‌شناسی ، بازتاب شرطی تازه‌ای بوجودمیآورد.) ناگهان معلوم می‌شود که مسألهٔ مطروحه یك مسألهٔ سهل و ساده‌ای است . تنها پردهٔ بی‌دوامی در بین است‌که در وراء آن امری کاملا آشنا و بی‌هیچ خطری وجود دارد ، تمامی « حادثه » کلا « بی‌اهمیت » است . در این حیص وبیص شما خودتان راآماده‌کرده‌اید ونیروهای روانی وجسمی خود را بسیج‌کرده‌اید : در حالی‌که این بسیج اعضاءکاملا غیرضروری است. باید ازحالت بسیج درآمد . بدین معنی‌که نیروی اضافی متمرکز در اندیشگی

۱ـ هربرت اسپنسر .

و تحلیلی مغز ، باید بلافاصله مورد استفاده قرار گیرد . یعنی در مسیری جریان یابد که حرکات بدنی ایجاب می‌کند . اگر جریان انرژی ضعیف باشد ، حرکت حاصل نیز ناچیز خواهد بود . لبخندی که فقط لبها را از هم جدا می‌کند . اگر انرژی بیشتری درکار باشد ، دیافراگم سینه اتساع پیدا می‌کند وخندهٔ طنین‌داری حاصل میشود : «خندهٔ نعره‌ای»، «خنده‌ای که اشك به‌چشم می‌آورد . » ، « خنده‌ای‌که‌آدمیزاد را روده‌بر می‌کند . » این حالت حاد وقتی پیش می‌آید که همهٔ راه حل‌های غیر منتظره نسبت به‌مسایل جدی ، یك‌سلسله بازتاب‌های مشابه تولیدکنند .

باید متوجه شد که اتساع دیافراگم سینه ، صدای خنده را ایجاد می‌کند . بااتساع دیافراگم ، هوای ریه‌ها به‌بیرون دفع می‌شود. طبق‌عقیدهٔ **اسپنسر** این‌حالت‌یك‌نوع«دریچهٔ اطمینان» تازه‌ای‌است. زیرا که ازشدت جـذب اکسیژن خون می‌کاهد ، و فعالیت حرکات مختلف مغز را کم میکند . بدین ترتیب خنده وسیلهٔ خاصی برای درآمدن از حالت بسیجی به‌کار می‌آید .

امروزه کاملا روشن شده‌که چرا خنده یك تجربهٔ شاد و لذت آور است . در مقابل فشار خارجی، شما دست وپای خود را جمع‌وجورمیکنید و به‌حالت آماده باش در می‌آیید و بعد از حالت بسیجی بیرون می‌آیید و به‌حالت متعادل خود بر می‌گردید . خندهٔ قهقهه آمیز شما از روی خوش طینتی نشان این‌واقعیت‌است‌که درحال حاضر بادشمنی‌جدی طرف نیستید. خندهٔ تن آسایانه دلالت می‌کند بر اینکه شما بر مشتی مشکلات غالب آمده‌اید .

امروزه هجو نویس پیش‌از هرچیز یك محقق و ناظر تیزبینی‌است‌که به مشتی خصوصیات متغیر جامعه در قالب مشکلاتی‌که برای جامعه مطرح است ، تـوجه دارد . شما ، خوانندگان آثار و افکار عمومی او به‌این خصوصیات عنایتی ندارید ویا آنها را دست‌کم میگیرید .

روزنامه‌نگار دربیان یك حالت جدی وجلب توجه خواننده به‌یك بدی ، آن را به‌صورت مانع جدی و پراهمیتی در راه جریان عادی امور به‌رخ شما میکشد . او ازکار خود بیشتر برای ارعاب شما استفاده‌میکند . هجو نویس با روزنامه‌نگار این‌فرق را داردکه اولی میخواهد شما بر بدی بخندید، یعنی دریابیدکه در مواجهه بابدی شما غالب هستید و بدی زبون وناتوان است و شما میتوانید آن را به ریشخند بگیرید . بدین ترتیب از نظراخلاقی نیز، شما ازحدود بدی بالاتر و والاتر هستید.

از این رو شیوهٔ کارهجونویس براساس طرح حمله و تاخت‌بردشمن استوار است کـه ضمناً دشمن را نیز مغلوب قلمداد میکند و جماعت را به‌ریشخند او وامیدارد .

همه از این‌نوع شوخی خوششان می‌آید . زیراکه‌اگرشمافردی را مسخره‌کنید ، معنایش این‌است‌که اوزشت وناجور است و خصوصیات اودر شما ترس یا هیچگونه احترام وسپاسی برنمی‌انگیزد . شما قدرت‌خودتان راحس ولمس می‌کنید . با مسخره‌کردن فردی ، خودرا از او برتر نشان می‌دهید . از این روش وحشتناك ، **گوگول** ۱ در « **بازرس** » خود

۱ــ گوگول نویسندهٔ روسی وصاحب‌کتاب بسیارمعروف «نفوس‌مرده»است. «بازرس» اونیز درشمار شاهکارهای رمان‌نویسی بحساب می‌آید .

استفاده کرده .

ـ « کی را دارید مسخره می‌کنید ؟ شما دارید به‌ریش خودتان می‌خندید ! »

به‌این معنی کـه : خوبیهائی که من در وجود شما بیدار کرده‌ام دارند به‌خصوصیات بدتان که زشت‌ومنفور و در عین حال سزاوارترحم‌اند، می‌خندند .

هجونویس دراین پیروزی‌سهیم‌است. اومیگوید: بگذاردشمنانمان را مسخره‌کنیم. من به‌شما این اطمینان را میدهم‌که آنها در خور ترحم و دلسوزی هستند و ما ازآنها خیلی‌قوی‌تر هستیم .

در این‌صورت‌است‌که خنده آدمی را ازپا درمی‌آورد. اگر روزنامه نویسی شمارا به‌مبارزه علیه‌دشمنی دعوت‌کند ، قصدش این نیست‌که دشمن ازپای درآمده . امکان دارد او ثابت‌کندکه دشمن ازشما برتراست. لیکن اگر فردی شما را به تمسخر دشمن فرا خواند ، به‌این مفهوم است‌که شما دشمن را به‌صورت موجودی مغلوب تصور کنید که براو پیروز گشته‌اید و می‌توانید بااو به‌تحقیر وتخفیف رفتارکنید .

خندهٔ قهقهه‌آسا بالحن پیروزمندانه نشانهٔ یك پیروزی مطلق‌وآسان یافته است. اما چرا هجو باید خشم‌آلودوکوبنده باشد ؟ (وهجوی‌که‌چنین نباشد ، هجو بدی است .)

فی‌الواقع مسألهٔ اساسی همین‌است. زیراکه هجوفقط وانمود میکند که دشمن تا این‌حد ضعیف وحقیر است و ریشخندکردنش برایمان‌کفایت میکند وامکان دارد که تابحال ازپا درآمده باشد . اما هجو تنها به‌این هم

قانع نیست . در اکثر موارد هجو نویس غمگنانه میپذیرد که دشمن (که به برانداختنش پای فشرده است) سخت وحشت‌انگیز و خطرناك میباشد . پس تلاش میکند تا یاران ویاوران خود ــ خوانندگانش ــ راتشجیع‌کند . او تنها سعی میکند با قمپزهای خاصی دشمن را از میدان بدرکند : روده پوده‌ات را بیرون خواهم ریخت ! تنهاکاری‌که ازدستمان برمیآید، مسخره کردن تو است !

هجو میکوشد باخنده دشمن را ازپای دراندازد. کمترین موفقیتش این است ، وبیشترینش به‌غیظ‌آوردن دشمن .

در این حالت خنده به‌جای اینکه پیروز مندانه و قهقهه‌آسا باشد، به‌شکل نیشخند و طعنه جلوه میکند که علامت تاخت و حملهٔ نیشدار را دارد وباخشمی‌گران همراه است . طعنه ونیش ، تلاشی‌است در راه‌پیروزی وفتح و از شکست و مغلوبیت به دور است . طعنه تیری است که از کمان خنده رها میشود . نه‌چون تیر **فؤبوس** ۱ به‌طرف **پایتن** . که آن تیراز بالا بود و این یك از پایین است .

چنین کاری چگونه ممکن است ؟ آیا هجو نویسان از نوجوانان بی‌احتیاط، بی‌تدبیر ، لافزن ،گستاخ و فریبکاران ابناء بشر اندکی بالاترند وتنها به‌تحقیر دشمن میپردازندکه در واقع هیچ هم‌حقیروکم اهمیت‌نیست؟

نه . نکته باریك‌تر و دقیق‌تر از این حرفها است . در واقع هجو نویس غالباً برآنچه‌که مسخره‌اش میکند پیروز است . اما پیروزی او فقط

---

۱ ــ اشاره به الههٔ روشنائی ــ فؤبوس‌آپولو ــ است‌که تیری به‌سوی پایتن انداخت‌واوراکه درهیأت‌اژدهای‌غول‌آسائی‌سمبول تاریکی میباشد، به‌قتل رسانید.

پیروزی تئوریك است . اگرهجو نویس گذشته ازعواطف عالی و نیروی فکری از قدرت جسمانی لازم نیز بهره‌مند باشد ، میتواند به‌آسانی بردشمن خود دست یابد وفاتحانه خندهٔ خود را سردهد . لیکن مشکل در این است که **پایتن** «سقوط نمیکند» ، «فرسوده ونابود نمیگردد» و «نمیمیرد» . زیرا که «**آپولو** »ی ماکمانی باچنان قدرت در اختیار ندارد وتیرش نیز آنچنان تیز وسینه شکاف نیست .

هجو، یك پیروزی اخلاقی است که پیروزی مادی را کم دارد. بنابراین کاملا روشن وآشکار است که هجوهنگامی به‌پرشکوه‌ترین حدش میرسد که در اختیار طبقهٔ بالندهٔ یاگروه اجتماعی جدیدی باشدکه با ایدئولوژی تازه‌ای روی کار میآیند و ایدئولوژی آنان نیز از ایدئولوژی مسلط پیشرفته‌تر و مترقی‌تر است ، ولی‌هنوز به‌آن مرحله از نفوذ نرسیده‌که دشمن‌را ازمیدان براند . قدرت عظیم و واقعی هجو درپیروزی بر تحقیر دشمن و ترس پنهانی از آن نهفته است . سم‌کشنده ونیروی سرسام‌آور نفرت نیز اغلب با ملالی همراه است‌که مانند چهارچوبی‌سیاه برگرد تصویرهای سرزنده و درخشان هجو حلقه‌زده ، تناقض هجو وحقیقت جوئی آن نیز دراین است ....

ترجمه‌ی غلامحسین فرنود

که شاعر چو رنجد، بگوید هجا
بماند هجا ، تا قیامت بجا !

فردوسی

موش و گربه

هجو منظوم

اگرداری توعقل ودانش‌وهوش بیا بشنو حدیث گربه و موش !
بخوانم از بـرایت داستانـی که درمعنای آن حیران بمانی



ای خردمند عاقل و دانـا قصهٔ موش وگربه برخوانا !
قصهٔ موش و گربهٔ مظلوم گوش‌کن‌همچو در غلطانا !
از قضای فلك ، یکی گربه بود چون اژدهـا به‌کرمانا
شمکش‌طبل‌وسینه‌اش‌چوسپر شیر دم و پـلنگ چنگانا
از غریوش به‌وقت غریدن شیر درنـده شد هـراسانا
سرهرسفره چون نهادی‌پای شیر از وی شدی گـریزانا
روزی اندر شرابخانه‌شدی از بـرای شکار مـوشانـا
در پس‌خم می ، نمودکمین همچو دزدی کـه دربیابانا
ناگهان موشکی ز دیواری جست بر خم می خروشانا
سر به‌خم بر نهادو می نوشید مست شد همچو شیرغـرانا
گفت: کوگربه‌تاسرش‌بکنم، پوستش پـرکنم زکاهـانا ؟
گربه‌درپیش‌من،چوسگ‌باشد کـه شود روبرو به‌میدانا !

گربـه این‌راشنید و دم نزدی　　چنگ و دندان زدی به‌سوها نا
ناگهان جست‌وموش رابگرفت　　چـون پلنگی ، شکارکوها نـا
موش گفتاکه : من غلام توام !　　عفوکن از مـن این گناها نا !
گربه گفتا : دروغ کمترگوی !　　نخورم مـن فریب ومکرانا !
می‌شنیدم هـر آنچه می‌گفتی　　آر . . . ین ق . . . مسلمانا !
گربه‌آن‌موش رابکشت‌وبخورد　　سوی مسجد شدی خـرامانا
دست ورو رابشست‌ومسح‌کشید　　ورد میخواند ، همچو ملانـا
بار الها کـه توبه‌کـردم من　　نـدرم موش را بـه دندانا !
بهراین خون ناحق، ای‌خلاق　　من تصدق دهـم دو من نانا !
آنقدر لابه‌کرد و زاری کردی　　تـا به‌حدی کـه گشت گریانا
مـوشکی بـود در پس منبر　　زود بـرد ایـن‌خبر به موشانا
مژدگانی‌که : گربه تائب شد　　زاهـد و عابـد و مسلمانا !
بود درمسجد ،آن‌ستوده خصال　　در نمـاز و نـیاز وافغانـا !
این خبر چون رسید برموشان　　همه گشتند شاد و خنـدانـا
هفت مـوش گزیده برجستند　　هر یکی کدخدا و دهقانـا
بـرگرفتند بـهرگربـه زمهر　　هـر یکی تحفه‌هـای الوانـا
آن یکی شیشهٔ شراب به کف　　وان دگـر بـره‌های بـریانا
آن یکی طشتکی پرازکشمش　　وان دگر یـك طبق ز خرمانا
آن یکی ظرفی از پنیر به‌دست　　وان دگـر مـاست باکره نانا
آن یکی خوانچهٔ پـلو بر سر　　افشره آب لیمـو عمـانـا



نزد گربه شدنـد آن موشان | بـا سلام و درود و احسانا
عرض کردند بـاهزار ادب : | کای فدای رهت همه جانا !
لایـق خـدمت تو پیشکشی | کرده‌ایم مـا ، قبول فرمانـا !
گربه‌چون‌موشکان‌بدید، بخواند: | « رزقکم فی‌السماء حقانـا » !
مـن گـرسنه بسی بسر بردم | رزقم امـروز شد فراوانـا
روزه بـودم به روزهای دگر | از بـرای رضای رحمـانـا
هر کـه کارخداکند ، به‌یقین | روزیش میشود فـراوانـا
بعد ازآن‌گفت : پیش‌ْفرمایید | قدمی چنـد ای رفیقانـا !
موشکان جمله پیش میرفتند | تنشان همچو بیـد لـرزانا
ناگهان گربه جست برموشان | چون مبارز ، به روز میدانا
پنج موش گزیده را بگرفت | هریکی کـدخدا و ایلخانـا
دو بدین‌چنگ‌ودو بدان‌چنگال | یك به‌دندان ، چوشیر غرانا
آن دوموش‌دگرکه جان بردند | زود بردند خبر بـه موشانا
که: چه‌بنشسته‌اید ای موشان! | خاکتان بر سر ای جـوانانا !
پنج مـوش رییس را بـدرید | گربه با چنگ‌هـا و دنـدانا
موشکان را از این مصیبت وغم | شد لبـاس همـه سیاهـانـا
خاك بر سر کنان همی گفتند: | ای دریغا رییس مـوشانا !
بعداز آن متفق شدنـد که ما | میرویم پـای تخت سلطانـا
تابه‌شه عرض حال خویش‌کنیم | از ستم‌هـای خیل گربـانا



شاه موشان نشسته بود به‌تخت — دیـد از دور ، خیل موشانا
همه یـك بار کردنش تعظیم — کای تو شاهنشهی به دورانا !
گربه بر ما بسی ستم کـرده — زان ستمگر تـو داد بستانا
سالی یك دانه میگرفت از ما — حـال حرصش شده فراوانـا
این زمان پنج پنج میگیرد — چون شده تـائب و مسلمانا
درد دل چون به‌شاه خودگفتند — شاه فرمود : کای عـزیزانا !
من تلافی به‌گربه خواهم کرد — که شود داستان بـه دورانا !



بعدیك‌هفته ، لشگری آراست — سیصد و سی هـزار مـوشانا
همه با نیزه‌ها و تیر و کمان — همه با سیف‌هـای بـرانا
فوج‌هـای پیاده از یك سو — تیغ‌هـا در میانـه جولانـا
چون که جمع‌آوری لشگر شد — از خراسان و رشت و گیلانا
یکه موشی ، وزیر لشگر بود — هوشمند و دلیر و فطانـا
گفت : باید یکی زما برود — نزد گربه ، به شهر کرمانا !
یا بیا پای تخت در خدمت — یا کـه‌آماده باش جنگانا !
موشکی بود ایلچی ز قـدیم — شد روانـه بـه شهر کرمانا
نـرم نرمك به‌گربه حالی‌کرد — کـه : منم ایـلچی ز شاهانا
خـبر آورده‌ام بـرای شما — عزم جنـگ کرده شاه موشانا !

یا برو پـای تخت درخدمت — یا کـه آماده باش جنگانا !

گربه‌گفتاکه : موش‌گه خورده — من نیایم برون ز کـرمانا !

لیکن اندرخفا تدارك کـرد — لشگـر معظمی ز گربـانـا

گربـه‌های بـراق شیر شکار — از صفاهان و یـزد و کرمانا

لشگر گربـه چون مهیا شد — داد فرمان بـه سوی میدانـا

لشگر موش‌ها ز راه کـویر — لشگر گـربـه از کهستانـا

در بیابان فارس ، هر دو سپاه — رزم دادنـد چـون دلیرانا

جنگ مغلوبه شد درآن وادی — هرطرف رستمانه جنگانـا

آنقدر موش و گربه‌کشته شدند — کـه نیایـد حساب آسانـا

حملهٔ سخت کرد گربه چوشیر — بعد از آن زد به‌قلب موشانا

موشکی اسب گربه را پی‌کرد — گربـه شد سرنگون ز زینانا

الله الله فتاد در موشـان — کـه : بگیرید پهلوانانا !

موشکان طبل شادیـانه زدند — بهـر فتح و ظفـر فـراوانا

شاه موشان بشد به‌فیل سوار — لشگر از پیش و پس خروشانا

گربه را هر دو دست بسته بهم — با کلاف و طناب و ریسمانـا

شاه گفتا : بـدار آویزیـد — این سگ رو سیاه نـادانا !

گربه چون دید شاه موشان را — غیرتش شد ، چو دیك جوشانا

همچو شیری نشست بـر زانو — کند آن ریسمان به دندانـا

موشکان را گرفت و زد به‌زمین — که شدندی بـه‌خاك یکسانـا

لشگر ازیك طرف فراری شد — شاه از یك جهت گریزانـا

ازمیان رفت ، فیل و فیل‌سوار مخزن تاج و تخت و ایوانا !
هست این قصهٔ عجیب و غریب یـادگار **عبیـد زاکانـا**



جان من پند گیر از این قصه که شوی در زمانه شادانـا !
غرض ازموش وگربه‌برخواندن مدعـا فهم کن ، پسر جانا !

پایان

هنرمند برای ضربه‌زدن به‌هر آنچه که کهنه شده و مرده ، از سلاح‌های موجود در زرادخانهٔ رئالیسم مردم‌گرای نظیر هزل ، هجو و طنز استفاده می‌کند .

رسالهٔ

اخلاق‌الاشراف

دیباچه

شکر نامحصور و حمد نامحدود حضرت واجب الوجود را « جلت قدرته» (باشکوه بادقدرتش!) .که زیور عقل را پیرایهٔ وجودانسان‌ساخت ، تا به وسیلت آن درکسب اخلاق حمیده و اوصاف جمیله غایت جهد بذل گردانید . و صلوات نامعدود نثار روضهٔ منورمعطر سیدکائنات‌محمدمصطفی علیه‌اکمل التحیات (کامل‌ترین درودها براو) باد! که‌کسوت خلق و منشور خلقش به طراز « لولاك‌لماخلقت‌الافلاك » (اگر تو نبودی ، افلاك را خلق نمیکردم) وطغرای « انك لعلی‌خلق عظیم » (همانا تو صاحب خلقی عظیم هستی) مطرز وموشح‌گشت . وسلام وتحایا (درودها) براولاد و انصار اوکه «بایهم اقتدیتم اهتدیتم» (هریك راکه پیروی‌کنید، رستگارمیشوید).

بررأی کمال‌که روی‌سخن درایشان است ، پوشیده نماندکه بربدن هرفردی از افراد انسان جوهری شریف ــ که‌آن را روح‌خوانند ــ از عالم امر « قل‌الروح من‌امرربی» (بگو روح امرپروردگار من‌است!) موکل‌است و بروی قهرمان (مسلط) . حقیقت آدمی عبارت از آن جوهر است . و او پیوسته به‌ذات خود قائم است و ازفنا محروس ومصون ومستعد ترقی‌وکمال.

وچنانچه بدن از شهوات و لذات محسوس و محظوظ میگردد و روی در عالم سفلی دارد ، روح نیز از معرفت حضرت عزت ـ که غایت غایات است «عزشاند» ـ وادراك حقایق و افاضت خیرات بهره‌مند میگردد وروی درعالم قدس‌دارد . وچنانکه بدن به‌واسطهٔ امراض‌مزمند ازخاصیت‌خودفرومیماند، روح نیز کیفیتی وماهیتی داردکه چون به‌مرضی از امراض‌که بدو مخصوص است‌ازحب‌جاه ومال‌واکتساب‌شهوات‌والتفات‌به‌لذات عالم‌سفلی‌مبتلی‌میگردد، ازخاصیت فرو میماندکه آن مشاهدهٔ حضرت ذوالجلال وادراك معقولات و افاضت خیرات است . همانا شاعر دراین معنی‌گفته باشد :

بیت

ترا از دوگیتی برآورده‌اند — به‌چندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار — توئی خویشتن‌را به‌بازی‌مدار

(فردوسی)

و چنانچه اطبا همت برازالت (از بین بردن) امراض بدن و حفظ صحت آن مصروف گردانیده‌اند ، انبیا نیز نظر همت بردفع آفات وامراض روح‌گماشته‌اند تا اورا از ورطات مهلکه وگرداب جهل و نقصان به‌ساحل نجات وکمال رسانند. مردخردمند چون به‌نظردقیق‌تأمل‌نماید، بروی‌روشن شودکه مقصود از ارسال مقلدان‌امانت رسالت ، تهذیب اخلاق و تطهیر سیر بندگان است . واین معنی برلفظ شاعر بدین سیاق طاری (جاری) :

بیت

گر نبی‌آید وارنه ، تونکو سیرت باش !
که به دوزخ نـرود مردم پاکیزه سیر

خود حضرت رسالت ، نقاب ازچهرهٔ عروس این معنی برانداخته و جمال این تلویح را برسراین تشریح جلوه دادکه «بعثت‌لاتمم‌مکارم‌الاخلاق» (برای‌کمال بخشیدن به‌مکارم اخلاقی برانگیخته شدم) . قوانین این‌قسم را که علم‌اخلاق وحکمت عملی خوانند ، علماء سلف درمطولات (کتب‌مفصل) که‌فهم قصیر این فقیر ازادراك شمه‌ای ازآن قاصر است استکمال خلف را به‌وجه‌احسن وطریق ایمن درقیدکتابت‌کشیده‌اند . و ازوقت و زمان مبارك آدم صفی تا بدین روزگار، اشراف بنی‌آدم به‌مشقت‌بسیار وریاضت‌به‌کمال فضائل اربعه ــ‌که آن **حکمت** و **شجاعت** و **عفت** و **عدالت** ۱ است ــ سعی بلیغ به‌تقدیم رسانیده‌اند . وآن را سبب سعادت دنیا ونجات عقبی شمرده و گفته‌اند :

بیت

به‌هرمذهب‌که باشی، باش نیکوکارو بخشنده !

که‌کفر و نیك خوئی به ز اسلام و بداخلاقی

اکنون که در این روزگار زبدهٔ دهور (روزگاران) و خلاصهٔ قرون است ؛ چون مزاج اکابر لطیف شده و بزرگان صاحب ذهن بلند رأی پیدا گشتند ، فکرصافی واندیشهٔ شافی برکلیات امور معاش‌ومعادگماشتند ، سنن واوضاع سابق درچشم تمیزایشان خوار وبیمایه نمود. ونیز به واسطهٔ‌کرور زمان ومرور اوان، اکثرآن قواعد اندراس(کهنگی) پذیرفته است. احیای آن اوضاع برخاطر خطیر وضمیر منیر(درخشان) این‌جماعت‌گران آمد . لاجرم مردوار پای همت برسرآن اخلاق واوضاع نهادند . وازبهرمعاش و

---

۱ ــ افلاطون فضائل را به‌چهارنوع تقسیم بندی‌کرده بود .

معاد خود این طریق ـ که اکنون درمیان بزرگان و اعیان متداول است ، چنانچه این‌مختصر برشرح شمه‌ای از آن مقصور است ـ پیش‌گرفتند و بنیاد کارهای دینی ودنیوی بر آن مبنا مستحکم گردانیدند .

درمعانی باز است وسلسلهٔ‌سخن دراز ، درغرض شروع کنیم . مدتی شد که این‌ضعیف ـ عبید زاکانی ـ را درخاطر اختلاجی (اندیشهٔ تازه‌ای در ذهن) میبود که مختصری مبنی‌بر بعض اخلاق قدما ـ که آن را خلق اکنون **منسوخ** (مهر باطل‌خورده) میخوانند و شمه‌ای از اوضاع و اخلاق اکابر این روزگار که این را **مختار** (گزیده) میدانند ـ به‌تحریر رساند. تاموجب‌فایدهٔ طالبان این‌علم‌ومبتدیان این راه‌باشد. که‌به**اخلاق الاشراف** موسوم است ، درقلم‌آورد وآن رابرهفت‌باب قرارداد . هرباب مشتمل‌بردو مذهب. یکی مذهب منسوخ که قدما برآن نهج زندگانی‌کرده‌اند ویکی مذهب مختار که اکنون بزرگان ما اختراع نموده‌اند و بنای امور معاش و معادبرآن نهاده . هرچندکه حد این‌مختصر به **هزل** منتهی میشود اما :

بیت

آن کس‌که ز شهر آشنائیست   داند که متاع ما کجائیست

مأمول (آرزو) این ضعیف درسعی این مختصر آنکه :

مگر صاحبدلی روزی به‌جائی   کند درکار این‌مسکین‌دعائی !

باب اول

در حکمت

مذهب منسوخ

حکما در حد حکمت فرموده‌اند: «الحکمة استکمال النفس الانسانیه فی‌قوتها و العلمیة العملیة. اما العلمیة فانها تعلم حقایق الاشیاء کماهی. و اما العملیة فانها تحصیل ملکة نفسانیة بها تقدر علی‌اصدار الافعال الجمیلة والاحتراز عن‌الافعال القبیحه وتسمی‌خلقا.»

(حکمت کمال جوئی نفس‌انسان‌است به‌مدد قوهٔ علمی وعملی. لیکن قوهٔ علمی درك حقایق اشیاء ـ آنچنانکه هستند ـ میباشد. واما قوهٔ عملی تحصیل ملکهٔ نفسانی است‌که به‌کمك‌آن انجام‌کارهای شایست و اجتناب‌از کارهای ناشایست مقدور میگردد. وآن را اخلاق‌گویند.)

مصراع

به‌هر کجاکه درآمدیقین،گمان برخاست.

و قوهٔ عملی آن باشدکه قوا و افعال خود را مرتب‌ومنظوم‌گرداند.

چنانکه با یکدیگر مطابق و موافق شوند . تا به‌واسطهٔ آن مساوات‌اخلاق اومرضی(پسندیده)گردد. هرگاه این علم وعمل بدین درجه درشخص‌جمع آید ، او را انسان‌کامل و خلیفهٔ خدا توان گفت ؛ ومرتبهٔ او اعلی مراتب نوع انسان باشد . چنانچه حق تعالی فرموده : « توتی الحکمة من یشاء و من یوتی الحکمة فقد اوتی خیراً کثیرا . » (هرکه را خواهد دانش و حکمت بخشد وکسی راکه دانش بخشید ، خیر بسیار بخشیده است .) و روح او بعد فراق بدن ، به نعیم مقیم و سعادت ابد و قبول فیض خداوند مستعدگردد. .

مصراع

وین‌کار دولت است ،کنون تاکه را رسد

تااینجا مذهب قدما و حکما است .

مذهب مختار

چون بزرگان و زیرکان خرده‌دان ــ که اکنون روی زمین به‌ذات شریف ایشان مشرف است ــ درتکمیل روح انسانی ومرجع ومعادآن‌تأمل نمودند و سنن وآرای اکابر سابق پیش چشم بداشتند ، خدمتشان را بدین معتقدات انکاری تمام حاصل آمد . می‌فرمایند کـه : برما کشف شد که روح ناطقه اعتباری ندارد و بقای آن به‌بقای بدن متعلق است و فنای‌آن به فنای‌جسم موقوف . و می‌فرمایند،که : آنچه انبیا فرموده‌اند که او را کمال و نقصانی هست و بعد فراق بدن به‌ذات خود قائم و باقی‌خواهد بود ،

محال است . وحشر ونشر امری باطل . حیات عبارتست از اعتدال ترکیب بدن باشد . چون بدن متلاشی شد ، آن شخص ابداً (برای ابد) ناچیز و باطل‌گشت . آنچه عبارت از لذات بهشت وعقاب دوزخ است ، هم در این جهان میتوان بود . چنانکه شاعر گفته :

بیت

آن راکه داده‌اند ، همین جاش داده‌اند
وآن راکه نیست، وعده‌به‌فرداش‌داده‌اند!

لاجرم از حشر ونشر و عقاب و عذاب و قرب و بعد ورضا و سخط (خشم وقهر) وکمال و نقصان فراغتی تمام دارند ، ونتیجهٔ این معتقدآنکه همه روزه عمر درکسب شهوات و نیل لذات مصروف فرموده ، میگویند:

رباعی

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می‌خور ! که هزار بار بیشت‌گفتم :
باز آمدنت نیست ، چو رفتی‌رفتی !
(حکیم عمرخیام)

واکثر این رباعی در صندوقهٔگور پدران مینویسند :

رباعی

زین سقف برون ، رواق و دهلیزی نیست
جـز با من و تو ، عقل و تمییزی نیست

ناچیز که وهم کرده کان چیزی هست

خوش بگذراز این خیال، کان چیزی نیست!

وبه‌سبب این عقیده‌است‌که قصدخون ومال وعرض خلق، پیش‌ایشان خوار وبی‌مایه مینماید :

بیت

براویك‌جرعه می هم‌رنگ‌آذر گرامی‌تر ز صد خون برادر

الحق زهی‌بزرگان صاحب توفیق! که‌آنچه چندین‌هزارسال باوجود تصفیهٔ عقل وروح محجوب‌ماند ، بی‌زحمتی برایشان‌کشف شد !

باب دوم

در شجاعت

مذهب منسوخ

حکما فرموده‌اندکه : نفس انسانی را سه‌قوهٔ متباین است که مصدر افعال مختلف میشود . یکی قوهٔ ناطقه که مبدأ فکر وتمیز است . دوم قوهٔ غضبی ، وآن اقدام براحوال وشوق ترفع (جاه‌طلبی) وتسلط بود . سوم قوهٔ شهوانی‌که آن‌را بهیمی‌گویند وآن مبدأ طلب غذا وشوق به‌مآکل ومشارب و مناکح بود . هرگاه انسانی را نفس ناطقه به اعتدال بود در ذات خود و شوق به‌اکتساب معارف یقینی علم حکمت اورا به‌تبعیت حاصل آید. و هر گاه‌که نفس سبعی یعنی غضبی به‌اعتدال بود و انقیادنفس عاقله‌نماید ، نفس را ازآن فضیلت شجاعت حاصل‌آید . وهرگاه حرکت نفس بهیمی به‌اعتدال بود ونفس عاقله را متابعت نماید ، فضیلت عفت اورا حاصل‌آید. چون‌این سه‌جنس فضیلت حاصل آید وباهم ممازج گردند ، از هرسه حالی متشابه حاصل‌گرددکه‌کمال فضایل بدان بود وآن فضیلت را عدالت گویند وحکما شجاع‌کسی‌راگفته‌اندکه دراو نجدت(جوانمردی) وهمت بلند وسکون‌نفس

وثبات وتحمل وشهامت وتواضع و حمیت ورقت باشد . آنکس راکه بدین فضیلت موصوف بود ثناگفته‌اند . وبدین واسطه درمیان خلق سرافراز بوده و این عادت را قطعاً عار نداشته‌اند . بلکه ذکر محاربات و مقاتلات چنین کس درسلك مدح کشیده‌اند وگفته‌اند :

بیت

که سرمایهٔ مرد، مردانگیست　　　دلیری ورادی و فرزانگیست

مذهب مختار

اصحابنا میفرماید که : شخصی که بر قضیهٔ هولناك اقدام نماید و با دیگری به محاربه و مجادله درآید ، از دوحال خالی نباشد . یا به‌خصم غالب شود وبکشد یا به‌عکس . اگر خصم را بکشد ، خون ناحق درگردن گرفته باشد وبه‌تبعیت آن لاشك عاجلا وآجلا(دیر یازود) بدوملحق گردد. واگر خصم غالب شود،آنکس را راه دوزخ مقرراست . چگونه‌عاقل‌حرکتی که احد طرفین‌آن بدین نوع باشد اقدام‌نماید .کدام دلیل‌روشن‌ترازاینکه هرجا عروسی یاسماعی یاجمعیتی باشد مشتمل برلوت (خوراك) و حلوا و خلعت وزر ، مخنثان وحیزان وچنگیان ومسخرگان راآنجاطلب‌کنند . و هرجاکه تیر ونیزه بایدخورد، ابلهی را یاد دهندکه : تو مردی و پهلوانی ولشگرشکنی وگرد دلاوری ! واورا برابر تیغها دارند. تاچون‌آن بدبخت رادرمصاف‌بکشند، حیزان ومخنثان شهرشماتت‌کنان‌کون‌جنبانند وگویند:

بیت

تیر و تبر و نیزه، نمیآرم‌خورد　　　لوت ومی ومطربم نکومیسازد

وچون پهلوانی را درمعرکه بکشند، حیزگان ومخنثان از دور نظاره کنند و باهم گویند : ای جان خداوندگار حیز زی و دیر زی! مرد صاحب حزم باید که روز هیجا (جنگ) قول پهلوانان خراسان را دستور سازد که میفرمایند: « مردان در میدان جهند ، ما در کهدان جهیم » . لاجرم اکنون گردان و پهلوانان این بیت را نقش نگین ساخته اند .

بیت

گریز به هنگام، فیروزی است　　　　خنك پهلوانی کش این روزی است!

از نوخاستهٔ اصفهانی روایت کنند که در بیابانی مغولی بدو رسید. برو حمله کرد . نوخاسته از کمال کیاست تضرع کنان گفت : «ای آقا خدای را بم گا مم کش». یعنی بگا مرا و مکش مرا . مغولش برو رحم آورد و بر قول او کار کرد. جوان به یمن این تدبیر از قتل او خلاص یافت. گویند بعد از آن سی سال دیگر، عمر در نیکنامی بسر برد. زهی جوان نیکبخت! گویا این مثل در باب او گفته اند:

بیت

جوانان دانا و دانش پذیر　　　　سزد گر نشینند بالای پیر

ای یاران، معاش وسنت این بزرگان غنیمت دانید ! مسکین پدران ما که عمری درضلالت بسر بردند وفهم ایشان بدین معانی منتقل نگشت !

باب سوم

در عفت

مذهب منسوخ

در سیر اکابر سلف مطالعه افتاده است که در ازمنهٔ ماضیه ، عفت را یکی ازخصایل اربعه شمرده‌اند و درحدآن فرموده‌اند : عفت عبارتست ازپاکدامنی. ولفظ عفیف برآن‌کس اطلاق کردندی‌که چشم‌ازدیدن نامحرم، وگوش ازشنیدن غیبت ، ودست از تصرف درمال دیگران ، وزبان ازگفتار فاحش ونفس‌از ناشایست بازداشتی. چنین‌کس را عزیز داشتندی . و آنکه شاعرگفته :

بیت

بر همه خلق سرافراز بود ، هرکه چو سرو
پاکدامن بـود و راست رو و کوته دست

مصداق این معنی است . گویند حکیمی مذمت کسی از پسرخود بشنید ،گفت : « یابنی مالك‌ترضی ان‌تکون بلسانك ما لاترضی این‌یکون علی بدن غیرك » (فرزندم چرا عیبی راکه در وجود دیگران نمی‌پسندی

برزبان خود می‌پسندی؟) .

شخصی شکایت دیگری میکرد ، وعیوب او باامیرالمؤمنین حسن بن علی میگفت . امیرالمؤمنین علی باپسر گفت : « یابنی نزه سمعك عنه فانه ینظر الی اخبث مافی وعائه فافرغه فی‌وعائك» (فرزندم گوش خودرا از گفتار او منزه دار ! که پلیدترین چیزی که در وجود خود دارد ، در وجود تو خالی میکند .)

منصورحلاج را چون بردارکردند ، گفت : درکوچکی برشارعی میگذشتم . آواز زنی ازبام شنیدم . ازبهر نظارهٔ او بالانگریستم . اکنون ازدار بهزیر نگریستن ، کفارت آن بالانگریستن میدانم !

مذهب مختار

اصحابنا میفرمایندکه : قدما دراین باب غلطی شنیع کرده‌اند و عمر گرانمایه بضلالت وجهالت بسر برده . هرکس که این سیرت ورزد ، او را از زندگانی هیچ بهره نباشد . در نص تنزیل آورده است که: «انما الحیوة الدنیا لعب ولهو و زینة وتفاخر بینکم وتکاثر فی‌الاموال و الاولاد » (همانا زندگی این جهان، بازی وآرایش وفخر فروشی ولاف دراموال واولاداست.)ومعنی آن چنین فهم فرموده‌اندکه مقصود از حیات دنیا لعب ولهو بی‌فسق وآلات مناهی امری ممتنع است و جمع کردن مال بی‌رنجانیدن مردم وظلم وبهتان وزبان در عرض دیگران دراز کردن محال . پس ناچار هرکه عفت ورزد ، ازاینها محروم باشد و اورا از زندگان نتوان شمرد و حیات اوعبث باشد و

بدین آیت که : « افحسبتم انما خلقناکم عبثا وانکم الینالا ترجعون » (آیا میپندارید که شما را بیهوده آفریدیم و به‌سوی‌ما باز نمیگردید؟) مأخودبود. وخود چه‌کلپتره(یاوه و بیهوده) باشدکه شخص را باماه پیکری خلوتی دست دهد وازوصال جانفزای او بهره‌مند نگردد وگویدکه: من پاکدامنم! تا به‌داغ حرمان مبتلاگردد . وشاید بودکه اورا مدت‌العمر چنان فرصتی دست ندهد. ازغصه میردوگوید: « اضاعةالفرصة غصة» (از دست دادن فرصت، اندوه‌آور باشد) . آنکس راکه وقتی عفیف وپاکدامن وخویشتن‌دار گفتندی ، اکنون ک... خروسندبورودمسرد میخوانند . میفرمایند که : چشم وگوش وزبان‌و دیگراعضاء، از بهرجذب‌منفعت‌ودفع‌مضرت آفریده‌اند،وهرعضوی‌راازخاصیتی که‌سبب‌ایجاد اوبوده، منع‌کردن‌موجب بطلان‌آن‌عضواست. پس‌چون بطلان اعضاء روانیست، هرکس‌بایدکه‌آنچه اورا به‌چشم خوش‌آیدآن‌بیند؛ وآنچه به‌گوش‌خوش‌آیدآن‌راشنود؛ وآنچه مصالح‌اوبدان‌منوط‌باشد، ازخبث‌وایذاء وبهتان‌وعشوه‌و دشنام‌فاحش‌وگواهی‌به‌دروغ آن برزبان راند. اگردیگری را بدان مضرتی باشد یادیگری خانه‌خراب شود، بدان التفات نباید کرد . و خاطرازاین‌معنی خوش‌باید داشت. هرچه ترا خوش‌آید، میکن ومیگوی. هرکسی‌راکه دلت میخواهد بی‌تحاشی می... تاعمر برتو وبال نگردد .

رباعی

تابتوانی ، نگار دلبری مجوی ! معشوقهٔ چابك وخوش وغرمجوی!
چون یافتیش ، مده مجال نفسی می... ورهامیکن ودیگرمیجوی!

میفرمایندکه : اگر استادی یا یاری را ازاین‌کس داعیهٔ تمنی‌باشد، باید که بی‌توقف و تردد تن در دهد و دفع به هیچ وجه روا ندارد که :

«الفرصة تمر مرالسحاب» (فرصت مانند ابر میگذرد).

بیت

از امروز کاری به‌فردا ممان ! چه دانی که فرداچه‌گردد زمان

و باید منع در خاطر نیارد که «المنع کفر» (خودداری کفر است)، وآن را غنیمت تمام باید شمرد. چه مشاهده میرود که هرکس از زن ومرد ج... نداد، همیشه مفلوك و منکوب باشد و به‌داغ حرمان و خذلان سوخته. و بدبراهین قاطعه‌مبرهن گردانیده‌اند که اززمان آدم صفی تااکنون هرکس که ج... نداد، میرو وزیر و پهلوان و لشگرشکن و قتال ومالدار ودولتیار و شیخ وواعظ ومعروف نشد. دلیل صحت این قول آنکه متصوفه ج... دادن را «علة المشایخ» (بیماری بزرگان) گویند. درتواریخ آمده است که رستم زال آن همه ناموس وشوکت از.... یافت.

. . . . [1]

حقاکه بزرگان ما این سخن ازسر تجربه میفرمایند، وحق باطرف ایشان است. چه به‌حقیقت معلوم شده است که ... درستی یمنی ندارد. مرد باید که دهد و ستاید. چه نظام کارها به‌داد وستد است. تا اورا بزرگ و کریم الطرفین توان گفت واگر پدر ومادرش ... باشند، اورا «نسیب الابوین» (اصیل و نسب‌دار) خطاب شاید کرد. اگرچه بعضی از عوام طعنه زنند که ج... دادن، کرمی باژگونه و مروتی ازکونسو باشد. اما سخن ایشان را اعتباری نیست ونداسته باشند که: «الجود بالنفس اقصی غایة الجود» (بخشش

---

۱ ــ قطعه‌ای باعنوان «نظم» به‌عللی حذف شد. ناشر

از نفس خویش ، عالیترین بخشش است) . هر کس از بدبختی فرصت دادن فوت کند ، کلید دولت گم کرده باشد وابدالدهر در مذلت وشقاوت بماند . وشاعر درحق او گفته است :

بیت

بهل تا به دندان گزد پشت دست　　　　تنوری چنین گرم، نانی نبست !

آن نیك بخت را که مستعد قبول نصایح است در این باب اینقدر کافی است . ایزد باری همگنان را توفیق خیر کرامت کناد !

باب چهارم

در عدالت

مذهب منسوخ

اکابر سلف عدالت را یکی از فضایل اربعه شمرده‌اند وبنای امور معاش و معاد بر آن نهاده . معتقد ایشان آن بوده که : « بالعدل قامت السماوات والارض » (آسمانها وزمین به‌عدل استوارند) . خود را مأمور « ان‌الله یأمر بالعدل والاحسان » (همانا خداوند شما را به عدل و نیکی فرمان میدهد) بداشتندی . بنابراین سلاطین وامرا و اکابر و وزراء دایم همت بر اشاعت معدلت و رعایت امور رعیت و سپاهی گماشتندی وآن را سبب دولت و نیکنامی شناختندی . و این قسم را چنان معتقد بوده‌اند که عوام نیز در معاملات و مشارکات ، طریق عدالت کار فرمودندی و گفتندی :

بیت

عدل کن ! زان‌که درولایت دل در پیغمبری ، زنـد عادل

امامذهب اصحابنا آن‌که: این‌سیرت، اسوء (بدترین) سیراست‌وعدالت مستلزم خلل بسیار. وآن را به‌دلایل واضح روشن‌گردانیده‌اندومیگویند: بنای‌کار سلطنت وفرماندهی وکدخدائی، به‌ریاست است. تاازکسی نترسند، فرمان آنکس نبرند. و همه یکسان باشند؛ و بنای‌کارها خلل پذیرد؛ ونظام امورگسسته شود. آن‌کس کدحاشا عدل نورزد، و کسی را نزند و نکشد ومصادره نکند وخود را مست نسازد و بر زیردستان اظهار عربده و غضب نکند، مردم ازاو نترسند ورعیت فرمان ملوك نبرند. فرزندان‌وغلامان، سخن پدران ومخدومان نشنوند. مصالح بلاد وعباد متلاشی‌گردد. وازبهر این معنی گفته‌اند:

مصراع

پادشاهان‌ازپی‌مصلحت، صد خون‌کنند.

می‌فرمایند: «العدالة تورث الفلاکة» (عدالت، بدبختی‌را به‌ارث می‌آورد). خودکدام دلیل واضح‌ترازاینکه: پادشاهان عجم‌چون ضحاك تازی ویزدجرد بزه‌کار ــ که‌اکنون‌صدر جهنم بدیشان مشرفست ــ و دیگر متأخران‌که ازعقب رسیدند، تاظلم میکردند دولت ایشان در ترقی بود و ملك‌معمور. چون بەزمان‌کسری انوشیروان رسید، اوازرکاکت‌رأی وتدبیر وزرای ناقص عقل شیوهٔ عدل اختیارکرد. دراندك‌زمانی‌کنگره‌های‌ایوانش بیفتاد وآتشکده‌ها که معبد ایشان بود، به‌یك بار بمرد واثرشان از روی

زمین محو شد . امیرالمؤمنین مشید (استوارکننده) قواعد دین ـ عمر بن خطاب رضی‌الله‌عنه ـ که به‌عدل موصوف بود، خشت میزد و نان جو میخورد وگویند خرقه‌اش هفده من بود . معاویه به‌برکت ظلم ، ملك از دست امام علی کرم‌الله وجهه بدربرد . بخت‌النصر تادوازده‌هزار پیغمبر رادربیت‌المقدس بی‌گناه نکشت و چند هزار پیغمبر را اسیر نکرد ، دستورداری نفرمود و دولت اوعروج نکرد ودر دوجهان سرافراز نشد . چنگیزخان ـ که امروز به‌کوری اعداء در درك اسفل مقتدا وپیشوای مغولان اولین‌وآخرین‌است ـ تاهزاران هزار بی‌گناه را به‌تیغ بی‌دریغ از پای درنیاورد ، پادشاهی روی زمین براو مقرر نگشت .

حکایت

در تواریخ مغول وارد است که : هلاکوخان را چون بغداد مسخر شد ، جمعی‌راکه از شمشیر بازمانده بود بفرمود تاحاضر کردند . حال هر قومی باز پرسید . چون براحوال مجموع واقف گشت ، گفت از محترفه (صاحبان حرفه) ناگزیر است . ایشان را رخصت داد تابرسرکارخودرفتند. تجار را مایه فرمود دادن تا ازبهر او بازرگانی کنند . جهودان‌رافرمودکه قومی مظلومند به جزیه از ایشان قانع شد . مخنثان را به حرمهای خود فرستاد . قضات ومشایخ و صوفیان و حاجیان و واعظان و معرفان وگدایان وقلندران وکشتی‌گیران وشاعران وقصه‌خوانان راجدا کرد وفرمود : اینان درآفرینش زیادتند و نعمت خدای بدزیان میبرند . حکم فرمود تاهمه را درشط غرق‌کردند وروی‌زمین را ازخبث ایشان پاك‌کرد . لاجرم قرب نود سال پادشاهی درخاندان اوقرارگرفت . وهر روزدولت‌ایشان درتزاید بود.

ابوسعید بیچاره را چون دغدغهٔ عدالت درخاطر افتاد وخود را به شعارعدل موسوم‌گردانید ، در اندك مدتی دولتش سپری شد و خاندان هلاکوخان و مساعی اودرسر نیت ابوسعید رفت .آری :

بیت

چوخیره شود مرد را روزگار   همه آن کند ، کش نیاید بکار

(فردوسی)

رحمت براین بزرگان صاحب توفیق بادکه خلق را از ظلم ضلالت عدالت به‌نور هدایت ارشاد فرمودند !

باب پنجم

سخاوت

مذهب منسوخ

از ثقات (راویان مورد اعتماد) مرویست که : مردم در ایام سابق سخاوت را پسندیده داشته‌اند وکسی راکه بدین خلق معروف بوده ، شکر گفته‌اند وبدان مفاخرت نموده وفرزندان را بدین‌خصلت تحریص‌کرده‌اند. این قسم را چنان معتقد بوده است‌که : اگر مثلا شخصی گرسنه‌ای را سیر کردی یابرهنه را پوشاندی یا درمانده‌ای را دست‌گرفتی، ازآن‌عار نداشتی و تاحدی دراین باب مبالغه‌کردندی؛که اگرکسی‌این‌سیرت ورزیدی، مردم او را ثناگفتندی و قطعاً او را بدین سبب عیب نکردندی . علما در تحلیهٔ (زینت‌دادن) ذکر اوکتب پرداختندی،وشعرا مدح اوگفتندی. استدلال این معنی ازآیات بینات میتوان کردکه : « من جاء بالحسنه، فله عشرامثالها » (هرکس‌نیکوئی‌کند ، ده چندان پاداش یابد) ، « لن‌تنالوا البر، حتی‌تنفقوا مما تحبون» (نیکی را نمی‌یابید ، مگر ازآنچه‌دوست‌دارید،انفاق‌کنید.)

و از حضرت رسالت مرویست‌که : « السخی لا یدخل النار و لوکان فاسقا » (سخاوتمند به‌جهنم داخل نمیشود ، هرچند که‌گناهکار باشد) . عزیزی در این باب‌گفته است :

بیت

بزرگی بایدت ، دل در سخا بند !
سر کیسه به برگ گندنا (تره) بند !

مذهب مختار

چون بزرگان ما به رزانت رأی و دقت نظر از اکابـر ادوارسابق مستثنی‌اند ، به‌استقصا (تحقیق و تفحص‌کامل) ی هرچه تمام‌تر در این باب تأمل فرمودند. رأی انور ایشان برعیوب این سیرت واقف شد . لاجرم در ضبط اموال و طراوت احوال خودکوشیدند . نص تنزیل را که : «کلوا و اشربوا و لا تسرفوا » (بخورید و بیاشامید وزیاده روی نکنید !) و دیگر : « ان‌الله‌لا یحب‌المسرفین » (خداوند اسراف‌کنندگان را دوست نمیدارد) باشد ، امام امور وعزائم (جمع‌عزیمه:افسون ودعائی‌که بر بیماران‌خوانند) خود ساختند . و ایشان را محقق شدکه : خرابی خاندان‌های قدیم ازسخا و اسراف بوده است . هرکس که خود را بەسخا شهره داد ، هرگز دیگر آسایش نیافت . ازهرطرف ارباب طمع بدو متوجه‌گردند . هریك به‌خوش آمد و بهانهٔدیگر ، آنچه دارد ازاو می‌تراشند . و آن مسکین سلیم‌القلب به‌ترهات ایشان غره میشود ، تا دراندك مدتی جمیع موروث و مکتسب در

معرض تلف آورد و نامراد و محتاج گردد . وآنکه خود را بهسیرت بخل مستظهر (متکی) گردانید وازقصدقاصدان وابرام سائلان درپناه بخل گریخت، ازدردسر مردم خلاص یافت وعمر درخصب نعمت گذرانید . میفرمایندکه : مال دربرابرجان است . وچون درطلب آن عمرعزیز خرج می باید کرد ، ازعقل دور باشدکه آن را مثلا دروجه پوشیدن و نوشیدن وخوردن وآسایش بدن فانی یا ازبرای آنکه دیگری اورا ستاید درمعرض تلف آورد . لاجرم اگربزرگی مالی دارد، بهزارکلبتین یك فلوس ازچنگ مرده ریگش بیرون نمی توان کشید . تقدیرکن که اگر مجموع ملك رای (هندوستان) و قیصر (روم) آن یك شخص را باشد ،

بیت

آن سنگ که روغن کش عصارانست

گـر بر شکمش نهند ، تیزی ندهد !

واین بیت لایق این سیاق است:

بیت

براو تا نام دادن برنیفتد		گرازقولنج میرد، تیز ندهد!

اکنون ائمهٔ بخل ــ کهایشان را بزرگان ضابط میگویند ــ دراین باب وصایا نوشتهاند وکتب پرداختهاند .

حکایت

۱

یکی از بزرگان فرزند خود را فرموده باشدکه : « یابنی اعلم ان لفظ لایزیل البلا و لفظ نعم یزید النقم » (بدان ای فرزند من که لفظ

نه بلا را دور سازد و لفظ **بلی** عذاب را فراوان کند) دیگری در اثنای وصایا فرموده باشد که : ای پسر زنهار بایدکه زبان از لفظ «نعم» (بلی) گوش داری و پیوسته لفظ «لا» (نه) برزبان رانی . ویقین دانی‌که تاکارتو با «لا» باشد ، کارتو بالا باشد . وتالفظ تو «نعم» باشد ، دل تو به‌غم‌باشد!

حکایت
۲

بزرگی را ازاکابرکه درثروت قارون زمان خود بود،اجل‌در رسید. امید از زندگانی قطع‌کرد . جگرگوشگان خود راکه طفلان‌خاندان کرم بودندحاضرکرد ،گفت : ای‌فرزندان! روزگاری درازدرکسب مال‌زحمتهای سفر وحضرکشیده‌ام وحلق خودرا به‌سرپنجهٔ گرسنگی فشرده ، تااین چند دینار ذخیره کرده‌ام . زنهار از محافظت آن غافل مباشید ، وبه‌هیچ وجه دست خرج بدان میازید ! ویقین دانیدکه :

بیت

زر ، عزیز آفریده است خـدا

هرکـه خوارش بکرد ، خوار بشد !

اگرکسی باشما سخن گوید که : پدر شما را درخواب دیدم ، قلیه حلوا میخواهد . زنهار به مکرآن فریفته مشویدکه آن من نگفته باشم و مرده چیزی نخورد . اگر من خود نیز درخواب باشمانمایم وهمین‌التماس کنم ، بدان التفات نباید کرد . که آن را اضغاث و احلام (خواب‌های پریشان و بی‌سروته) خوانند . باشد آن دیو نماید . من‌آنچه در زندگی نخورده باشم ، در مردگی تمنا نکنم . این بگفت و جان به خزانهٔ

مالك دوزخ سپرد .

حکایت
۳

از بزرگی دیگر روایت کنند که درمعامله‌ای که با دیگری داشت ، به دو جو مضایقه از حد درگذرانید . او رامنع کردند که این محقر بدین مضایقه نمی‌ارزد . گفت : چرا من مقداری از مال خود ترك کنم که مرا یك روز و یك هفته و یك ماه و یك سال وهمه عمر بس باشد . گفتند : چگونه ؟ گفت : اگر به نمك دهم ، یك روز بس باشد . اگر به حمام روم ، یك هفته . اگر به فصاد (رگزن) دهم یك ماه . اگر به جاروب دهم یك سال . اگر به میخی دهم ودر دیوار زنم ، همه عمر بس باشد . پس نعمتی که چندین مصلحت من بدان منوط باشد ، چرا بگذارم به تقصیر از من فوت شود .

حکایت
۴

از بزرگی روایت کنند که چون در خانهٔ او نان پزند ، یك یك نان به دست نامبارك دربرابر چشم خود دارد و بگوید :

مصراع

هرگز خللی به روزگارت مرساد!

و به خازن سپارد . چون بوی نان به خدم وحشمش رسد ، گویند:

بیت

تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم
آه اگر پرده برافتد که چه شورانگیزیم !

حکایت
۵

دراین‌روزها بزرگ زاده‌ای خرقه‌ای به‌درویشی‌داد . مگر طاعنان خبر این‌واقعه به‌سمع‌پدرش رسانیدند . باپسر دراین‌باب عتاب میکرد. پسر گفت : درکتابی‌خواندم‌که هرکه بزرگی‌خواهدیابد، هرچه دارد ایثارکند. من بدان هوس ایـن خرقه را ایثار کردم . پدر گفت : ای ابله، غلط در در لفظ ایثارکرده‌ای! که به‌تصحیف (تغییر کلمه باافزودن یاکاستن نقطه‌های آن) خوانده‌ای . بزرگان‌گفته‌اند که : هرکه بزرگی خواهد یابد ، هرچه دارد انبارکند . تابدان‌عزیز باشد . نبینی که اکنون همهٔ بزرگان‌انبارداری میکنند ؟ شاعر گوید :

بیت

اندك اندك بهم شود بسیار	دانه دانه استغله درانبار!

حکایت
۶

هم از بزرگان عصر ، یکی باغلام‌خودگفت‌که : ازمال خودپاره‌ای گوشت بستان وازآن طعامی بساز ، تابخورم وترا آزادکنم . غلام شادشد. بریانی ساخت و پیش او آورد . خواجه بخورد و گوشت به غلام سپرد . دیگر روزگفت: بدان‌گوشت نخودآبی‌مزعفر(زعفرانی)بساز، تابخورم، ترا آزادکنم . غلام فرمان برد وبساخت و پیش آورد . خواجه زهرمارکرد و گوشت به‌غلام سپرد . روز دیگر گوشت مضمحل شده بود و ازکار افتاده .

گفت : این گوشت بفروش و پاره‌ای روغن بستان و از آن طعامی بساز ، تا بخورم و ترا آزادکنم . گفت : ای خواجه «حسبة‌لله» (برای‌رضای خدا) بگذار تامن‌به‌گردن خود همچنان غلام تو باشم. اگر هرآینه‌خیری‌درخاطر مبارك میگذرد ، به‌نیت خدا این‌گوشت پاره را آزادکن ! الحق بزرگ و وصاحب حزم‌کسی را توان‌گفت‌که احتیاط معاش‌بدین نوع تقدیم رساند . لاجرم تادراین‌دنیا باشد ، عزیزالوجود ومحتاج‌الیه زید. و درآخرت علو درجاتش ازشرح حد و وصف مستثنی است !

باب ششم

درحلم و وفا

مذهب منسوخ

حلم عبارت از بردباریست . قدما حلیم‌کسی راگفته‌اند که نفس او را سکون وطمأنینتی حاصل شده باشد .که غضب به‌آسانی تحریك‌او نتواند کرد . اگر مکروهی بدو رسد ، در اضطراب نیفتد. از حضرت رسالت مرویست‌که : « الحلم، حجاب‌الآفات » (بردباری، سد بلاها است) . لفظ حلم راچون مقاوب‌کنی : ماح شود . واز اینجاگفته‌اند که : « الحلم،ماح الاخلاق » (بردباری ، نمك اخلاق است) . شاعـر حلم ممدوح را بدین سیاق ستوده :

نظم

شکست از بار حلمت ،کوه را پشت

کـه بر جا ماند ، همچو مبتلائی

یکی ناچار گردد قابل کِسر
دو ساکن را چو باشد التقائی ۱

مذهب مختار

راستی اصحابنا نیز این خلق را به‌کلی منع نمیفرمایند. میگویند که: اگرچه‌آن کس که حلم و بردباری ورزید، مردم براو گستاخ شوندو آن را برعجز او حمل کنند. اما این خلق متضمن فواید است. او را درمصالح معاش مدخل تمام باشد. دلیل برصحت این قول آنکه امروز تا شخص در کودکی تحمل بار غلامبارگان و اوباش نکرده است و درآن حلم و وقار را کارنفرموده، اکنون درمجالس ومحافل اکابرسیلی ومالش بسیار نمیخورد. انگشت در .. نش نمیکنند، ریشش بر نمیکنند، درحوضش نمی‌اندازند. دشنامهای فاحش بر..س زن و خواهرش نمیشمارند. آن مرد عاقل ــ که اکنون اورا مرد زمانه میخوانند ــ به‌برکت حلم و وقاری‌که در نفس ناطقهٔ اومرکوز است و مودوع(نهفته)، تا تحمل آن مشقت‌ها نمی‌نماید، یك‌جو حاصل نمیتواندکرد. پیوسته خائب(مأیوس) و خاسر و مفلوك و دشمن کام میباشد. او را در هیچ خانه نمیگذارند. پیش هیچ بزرگی عزتی پیدا نمیتواندکرد. آنك میفرماید «الصفقة مفتاح الرزق» (معامله، کلید روزی است). بنابراین صورتست ومعنی این بیت‌که گفته‌اند:

---

۱ ــ اگر دو حرف ساکن در کلمه‌ای به توالی بیاید، یکی را حرکهٔ کسره میدهند.

بیت

مرد باید کــه در کشاکش دهر
سنـگ زیــرین آسیا بــاشد

مؤکد این قولست . یکی از فواید حلم آن کــه اگر حرم و اتباع بزرگی را به‌تهمتی متهم میگردانند و او از حلیت حلم وزینت وقار عاری میباشد ، غضب برمزاج او مستولی شده ، دیوانه میگرددکه : « الغضب ، غول العقل » (خشم ، دیــو عقل است) . و قتل و ضرب بچه و مثله گردانیدن (بریدن گوش و بینی) حواشی و خدم روا می‌دارد ، بــه‌دست خود خانه برمی‌اندازد . زن و بچه را از خود متنفر میگرداند . شب و روز متفکر و غمناك میباشد که مبادا طاعنی در خانه و اتباع و حمیت او طعنه زند ومیگوید :

بیت

اگر با غیرتی ، بـا درد باشی
و گر بی غیرتی ، نامرد باشی

اما آن بزرگان صاحب توفیق ــکه وجودشان به‌زینت حلم و وقار مزین است ــ اگر هزار بار مجموع اتباع اورا در برابر او ..ن بدرند ، سرموئی غبار برخاطر مبارك او ننشیند . لاجرم چندان که زنده است، مرفه و آسوده روزگار بسر میبرد . او از اهل و اتباع خشنود وایشان از او فارغ و ایمن ، اگر وقتی تهمتی به او رسانند ، بدان التفات ننماید و گوید :

مصراع

گرسگی بانگی زند دربام کهدان ، غم‌مخور!

حکایت

شنیدم‌که : دراین روزها بزرگی زنی بد شکل و مستوره داشت . به‌طلاق از او خلاصی یافت و .. به‌ای جمیله را در نکاح آورد . خاتون چنانکه عادت باشد ، صلای عام درداد. او را منع‌کردندکه : زنی‌مستوره بگذاشتی و فاحشه اختیارکردی ! آن بزرگ از کمال حلم و وقار فرمود که : عقل ناقص شما به‌سراین حکمت نرسد . حال‌آنکه من پیش از این گه میخوردم به‌تنها ، این‌زمان حلوا میخورم باهزارآدمی .

درامثال آمده‌است‌که : «الدیوث ، سعید الدارین» . تأویل چنان فرموده‌اندکه : دیوث تا دراین دنیا باشد ، چون به‌علت حمیت‌مبتلانیست ، فارغ میتواند زیست . و درآن دنیا نیز به‌موجب حدیث :«الدیوث‌لایدخل الجنة » ، چون اورا به‌بهشت‌نباید رفت ازکدورت صحبت‌شیخکان‌وزاهدان که دربهشت باشند واز روی ترش ایشان به‌یمن این سیرت آسوده باشد . هرجاکه شیخکی را ببیند، گوید :

بیت

گر ترا دربهشت باشد جای   دیگران دوزخ اختیار کنند

(سعدی)

بدین‌دلیل‌دیوث سعیدالدارین باشد . اما اینجا نکته‌ای وارداست.

سئوال : اگر سائلی پرسدکه این جماعت یعنی اکابر دیوث‌چون

به واسطهٔ **صحبت شیخکان از بهشت متنفرند** و به دوزخ نیز به‌عدد هر شیخکی که در بهشت است، هزار قاضی‌و نواب وو کلای او نشسته است . چون است که از صحبت ایشان ملول نیست ؟

جواب : گوئیم چون شیخکان در این دنیا به طهارت عبادت موسوم بودند (اگر چه این معنی ، سری به‌ریا و رعونت داشت) وآن مظلوم دیوث هرگز ..ن نشسته باشد و سجده نکرده . پس وضع شیخکان مغایر وضع دیوث باشد . وقاضیان و اتباع ایشان به‌واسطهٔ اینکه به‌عصیان و تزویر و تلبیس و مکر و حرام خوارگی و ظلم و بهتان و نکته گیری و گواهی به‌دروغ و حرص و ابطال حقوق مسلمانان و طمع و حیلت و افساد در میان خلق و بی‌شرمی و اخذ رشوت موصوف بوده و در دیوث هم این خصال مجبول است ، پس میان ایشان جنسیت کلی تواند بود و به سبب جنسیت صحبت قاضیان و اتباع ایشان خواهد که : « الجنس الی الجنس یمیل » (همجنس به سوی همجنس میل می‌کند) در کلام حکما آمده است که : « الجنسیة علةالضم » (همجنسی موجب پیوند است) . لاجرم چون‌کودکشان دوزخ بزرگی چنین را به‌دوزخ کشند، آن بزرگ دل‌خوش کرده میگوید :

شعر

گرم باصالحان ، بی‌دوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که دردوزخ ، کشندم باگنه کاران

یکی ازکبار مفسران در تفسیر این آیت‌که « وان‌منکم‌الاواردها»

چنین فرموده باشدکه مجموع خلایق از صراط چون برق میگذرند مگر قاضیان و اتباع ایشان . که ابدالاباد در دوزخ باشند و باهمدیگرشطرنج آتشین بازند .

چنانکه در اخبارنبوی و آثار مصطفی آمده است که : « اهل‌النار یتلاعبون‌بالنار» (اهل‌آتش باآتش‌بازی میکنند) . بدین دلایل این‌خلق‌را بردیگر اخلاق ترجیح میدهند .

باب هفتم

درحیا وصدق ورحمت‌وشفقت

مذهب‌منسوخ

حکما فرموده‌اندکه : حیا انحصار نفس باشد . تا ازفعل قبیح ـکه موجب مذمت باشدـ احترازنماید . رسول (ع) میفرمایدکه : « الحیاء من الایمان»(حیا از ایمان است). ووفا التزام طریق مواسات (برابری) سپردن باشد وازچیزی‌که بدواز دیگری رسیده به‌مکافات آن قیام نمودن . درنص تنزیل آمده‌است‌که: «ومن‌اوفی‌بماعاهدالله فسیئوتیه اجراً عظیماً (وکسی‌که به‌پیمان خود باخدا وفاکند، خدایش پاداش بزرگ خواهد بخشید).وصدق آن باشدکه بایاران دل راست‌کند . تاخلاف واقع برزبان اوجاری نشود. و رحمت وشفقت آن باشدکه اگرحالی غیرملایم ازکسی‌مشاهده کند ، برو رحمت‌آرد وهمت برازالت آن مصروف دارد .

مذهب مختار

اصحابنا میفرمایند که : این اخلاق به‌غایت مکـرر و مجوفست .

هر بیچاره‌ای که به‌یکی از این اخلاق ردیه مبتلا گردد ، مدت العمر خائب و خاسر باشد و بر هیچ‌مرادی ظفر نیابد . خود روشن است‌که صاحب حیا از ازهمهٔ نعمت‌ها محروم باشد و از اکتساب جاه و اقتناء (فراهم آوردن) مال قاصر . حیا پیوسته‌میان او ومرادات او ، مانعی عظیم وحجابی غلیظ شده . اوهمواره‌بر بخت و طالع خودگریان باشد . گریهٔ ابر راکه حیاگفته‌اند ، از اینجاگرفته‌اند . رسول(ع) میفرماید : « الحیاء تمتع الرزق » (حیا مانع روزی است). ومشاهده میرودکه هرکس‌که بی‌شرمی پیشه‌گرفت‌و بی‌آبروئی مایه‌ساخت ، پوست خلق میکند ، هرچه دلش میخواهد میگوید ، سر هیچ آفریده(ای) بدگوزی (گردوئی) نمیخرد ، خود را از موانع به‌معارج اعلی میرساند . و برمخدومان و بزرگتران از خود ، بلکه‌کسانی هم که اورا ... ئیده‌اند تنعم میکند . و خلایق به واسطهٔ وقاحت از او میترسند و آن بیچارهٔ‌محروم ــ که به‌سمت حیا موسوم است ــ پیوسته در پس درها بازمانده ودردهلیز خانها سر بهزانوی حرمان نهاده، چوب دربانان‌خورد وپس‌گردن خارد، به‌دیدهٔ حسرت دراصحاب وقاحت‌نگرد وگوید :

بیت

جاهل فراز مسند و عالم برون در
جوید به‌حیله راه وبه دربان نمیرسد

اما **وفا** . میفرمایندکه : وفا نتیجهٔ دنائت نفس‌وغلبهٔ حرص است ، چه هرکسی‌که اندك چیزی از مخدومی یادوستی بدولاحق شد یا به‌وسیلت آن مخدوم یادوست اورا وجه معاش و معاشرتی حاصل‌آمد ، حرص و شره اورا به‌طمع‌جذب‌امثال‌آن‌منافع بر آن‌داردکه همه روزه‌چون‌حجام (حجامت

کننده) فضول، آن‌مسکین را ابرام‌نماید . و آن‌بیچاره از مشاهدهٔ او به‌جان رسیده ملول شود، تاچون خود را ازشر صحبت وی خلاصی دهد. چون آن وفادار را بیند گوید :

مصراع

ملك الموتم از لقای تو به !

قدما چنین‌حرکات‌را نادانسته تحسین کرده‌اند . وهرگاه شخصی‌در وفا به‌اقصی‌الغایه(آخرین‌درجه) برسد به‌سگ‌تشبیه‌نموده‌اند. مرد باید که نظر بافایدهٔخود دارد. وچون‌شخصی غرضی‌که داردحاصل‌کند وتوقعی‌دیگر باقی‌نماند ، اگر خودپدرش باشدکه بدوالتفات ننماید . هربامداد باقومیٔو هرشبانگاه باطایفه‌ای‌بسر برد . هرکس‌که از عمر برخورداری طلبد ، باید که بدین‌ترهات نظر نکند . تاازنعمت همگنان وصحبت ایشان محظوظ و متلذذگردد . مردم ازاوملول نشوند. ویقین شناسدکه :

مصراع

از هر دیگی ، نواله‌ای خوش باشد

حکایت

۱

گویندکه : محی‌الدین‌عربی ـ که‌حکیم روزگار ومقتدای‌علمای‌عصر خود بود ـ سی‌سال بامولانا نورالدین رضدی شب و روزمصاحب‌بود ، ویك لحظه بی‌یکدگر قرارنگرفتندی. چندروزکه‌نورالدین درمرض موت بود، محی‌الدین بر بالین اوبه‌شرب‌مشغول بود. شبی به‌حجره رفت . بامداد که با(به) درخانه‌آمد، غلامان را موی‌های بریده ، به‌عزای نورالدین مشغول

دید . پرسیدکه : حال‌چیست ؟گفتند : مولانا نورالدین وفات‌کرد .گفت : دریغ نورالدین! پس‌روی به‌غلام خودکرد وگفت : « نمشی ونطلب حریفاً آخر» (برویم وهمدم دیگری بیابیم) . وهم ازآنجا به حجرهٔ خود عودت فرمود .گویند بیست‌سال بعداز آن عمر یافت ، وهرگزکسی‌نام نورالدین از زبان او نشنید . راستی همگنان را واجبست که وفا از آن حکیم یگانهٔ روزگار بیاموزند . بازکدام دلیل واضح تراز اینکه هرکس‌که خودرا به‌وفا منسوب کرد ، همیشه غمناك بود وعاقبت عمر بی‌فایده در سر آن کارکند . چنانك‌فرهادکوه بیستون‌کند وهرگز به‌مقصود نرسید . تاعاقبت جان‌شیرین درسرکارشیرین‌کرد . درحسرت میمرد ومیگفت :

بیت

فدا کرده چنین فرهاد مسکین

ز بهر یار شیرین ، جان شیرین

و آن مسکین راکه مجنون بنی عامـر گویند ، جوانی بود عاقل و فاضل . ناگاه دل دردخترکی لیلی‌نام بست . دروفای اوزندگی براوتلخ شد وهرگز تمتعی ازاو نیافت . سروپا برهنه در بیابان‌هادویدی‌وگفتی :

بیت

علی اذا لاقیت لیلی بخلوة زیارة بیت‌الله رجلای‌حافیا

(اگر لیلی رابه‌خلوت بیابم ، برمن‌واجب‌است‌که پای پیاده‌به‌زیارت خانهٔ خدای روم .)

بزرگان ماراست میگویند: خلقی راکه ثمره این‌باشد ، ترك اولی.

اما **صدق** . بزرگان ما میفرمایند که : این خلق ، ارذل خصایل‌است.

چه مادهٔ خصومت و زیان زدگی ، صدق است . هرکس نهج صدق ورزد ، پیش هیچکس عزتی نیابد . مرد باید که تاتواند پیش مخدومان و دوستان خوش‌آمد ودروغ وسخن برپا گوید و«صدق‌الامیر» (امیر راست فرمود) را کارفرماید . هرچه برمزاج مردم راست آید ، آن در لفظ آرد . مثلا اگر بزرگی درنیم‌شب‌گویدکه : اینك نمازپیشین‌است ! درحال پیش‌جهد وگوید که راست‌فرمودی، امروز به‌غایت‌آفتاب‌گرم است . ودرتأکیدآن سوگند به مصحف (قرآن) وسه‌طلاق زن یادکند . اگر درصحبت مخننثی پیر ممسك (بخیل) زشت‌صورت باشد، چون درسخن‌آید اورا پهلوان زمان‌وکوندرست جهان ونوخاستهٔ شیرین و یوسف مصری و حاتم‌طائی خطاب کند . تااز او زر ونعمت وخلعت ومرتبت یابد ، دوستی‌آن‌کس در دل او متمکن شود . اگر کسی حاشا به‌خلاف این زید ، خود را به‌صدق موسوم گرداند . ناگاه بزرگی را ازروی نصیحت گوید که : تو درکودکی ... ع بسیار داده‌ای ! اکنون ترك میبایدکرد وزن و خواهررااز‌کار فاحش منع‌میباید فرمود . یا کلی راکل‌گوید ، یا دبه‌ای‌را دبه خایه خطاب‌کند . یا ..به زنی را دیوث خواند . به شومی راستی این قوم از اوبه‌جان برنجند . و اگر قوتی داشته باشند ، درحال اورا به‌کارضرب فرو گیرند . واگر دیوثکی‌یاکلی عاجزهم باشد به‌مخاصمت وکل‌کل(هرزه‌گوئی) درآید ، انواع سفاهت (بی‌خردی) بااوبه‌تقدیم رساند . وباقی‌عمر به‌واسطهٔ این‌کلمهٔ راست‌میان ایشان‌خصومت منقطع نشود . بزرگان ازاین‌جهت‌گفته‌اند :«دروغ‌مصلحت‌آمیز، به‌ازراست فتنه‌انگیز» . وکدام دلیل ازاین روشن‌ترکه اگر صادق القول صد گواهی

راست ادا کند ، ازومنت ندارند . بلکه به‌جان برنجند . و در تکذیب او تأویلات انگیزند . و اگر بی‌دیانتی گواهی به دروغ دهد ، صد نوع بدو رشوت دهند و به انواع رعایت‌کنند تا آن گواهی بدهد . چنانچه امروز در بلاد اسلام چندین هـزار آدمی از قضات و مشایخ و فقها و عدول (گواهان‌عادل) واتباع ایشان رامایهٔ معاش ازاین‌وجهست. میگویند :

بیت

دروغی که حالی دلت خوش کند

بـه از راستی کت مشوش کند

(سعدی)

اما **رحمت وشفقت** . اصحابنا به‌غایت‌منکر این‌قسمند. میفرمایند که : هرکس به‌مظلومی یا مجروحی رحمت کند ، عصیان ورزیده باشد و خود را درمعرض سخط آورده . بدان دلیل‌که هیچ امری بی‌خواست خدا حادث نشود . هرچه از حضرت او ــ که حکیم است ــ به‌بندگان رسد ، تاواجب‌نشود نرسد. .

چنانك افلاطون گوید : «القضية حتى لاتوجب لاتوجد» (واقعه‌تا واجب نشود ، اتفاق نیفتد). اوــ که‌ارحم‌الراحمین‌است ــ اگردانستی‌که آن کس لایق آن بلا نیست ، بدو نفرستادی . هر کس هر چه بدو میرسد، سزاوارآنست .

مصراع

سگ گرسنه ، زاغ کور ، بز لاغر به

و نیز میگوید :

مصراع

نیست کوری که به‌کوری نبود ارزانی

پس شخصی را ـ که خدا مغضوب غضب خود گردانیده باشد ـ تو خواهی‌که برو رحمت‌کنی، عصیان ورزیده باشی و بر آن آثم(گناهکار)گردی وروز قیامت تورا بر آن مؤاخذه کنند. این مثل بدان ماندکه شخصی بنده‌ای از آن خود را برای تربیت بزند و بیگانه او را نوزاد وبوسه دهد که : خداوند تو بد میکندکه ترا میزند ، ترا نعمت وخلعت میباید دادن. البته او از این‌کس به‌جان برنجد.

حکایت
۲

. در زمان مبارك حضرت رسول‌کفار رامیگفتندکه : درویشان‌راطعام دهید! ایشان میگفتندکه : درویشان، بندگان خدایند . اگرخداخواستی، ایشان را طعام دادی. چون اونمیدهد ، ماچرا بدهیم

چنانك در قرآن مجید آمده : « انطعم من لو یشاء الله اطعمه ان انتم الا فی‌ضلال مبین» (آیا ما باید کسانی را غذا دهیم که اگر خدا میخواست خود بدیشان میداد ؟ همانا شما درگمراهی آشکاری هستید) . پس واجب باشدکه برهیچ آفریده‌ای رحمت نکنند و به حال هیچ مظلومی و مجروحی و یتیمی و درویشی و خدمتکاری ـ که بردر خانه‌ای پیر یا زمین گیر شده باشد ـ التفات ننماید . بلکه حسبةلله تعالی بدان قدرکه

توانند اذیتی بدیشان رسانند تاموجب رفع درجات و خیرات باشد . و در قیامت در « یوم‌لاینفع مال ولابنون » (روزی‌که مال وفرزندان نفعی ندارد» دستگیر او شود .

این است‌آنچه درکتاب بابرادران وعده رفته باشد . امیدهست که چون مبتدی براخلاق مختاراکابر مواظبت نماید وآن را ملکۀ نفس ناطقۀ خودگرداند ، نتیجۀ آن هرچه تمام‌تر دردنیاو آخرت بیابد !

پایان

هزل خوار مدارید و هزالان را به چشم حقارت منگرید!

رسالهٔ دلگشا

دیباچه

الحمدلله‌علی نعمه و نواله و منه و افضاله والصلوة علی محمد وآله .

«بعدذا» چنین‌گوید مؤلف این رسالت ومحرر این مقالت ــ **عبیدزاکانی** بلغه‌الله تعالی الی‌الامانی ــ که فضیلت نطق‌که شرف انسان بدومنوطست، بردو وجه‌است . یکی **جد** ودیگری **هزل** . جد برهزل مستغنی‌است . وچنانك جد دایم موجب ملال میباشد ، هزل دایم نیز باعث استخفاف و کسر عرض میشود . وقدما در این باب گفته‌اند :

بیت

جد همه ساله ، جان مردم بخورد
هزل همه روزه ، آب مــردم ببرد

اما اگر ازباب دفع ملال و تفریح بال چنانکه حکما فرموده‌اند : « الهزل فی‌الکلام ، کالملح فی‌الطعام» (هزل درسخن، چون نمك در غذا است) ودراشعارآمده است .

شعر

افدطبعك‌المکدور بالهم راحة
براح وعلله بشیئی من‌المزح

ولكن اذا اعطيت ذلك فليكن		بمقدار ما يعطى الطعام من الملح

(خاطر گرفته ومکدر خودرا باشوخی ومزاح تسکین ده، ولی به‌مقدار نمك غذا اندازه نگاهدار !)

زمانی به‌مطالعهٔ نوعی ازهزل ملتفت شود و قول شاعر راکار بندد . که میگوید :

بیت

گرچه‌توحید وبیان درکاراست		قدری هم هذیان در کار است

همانا معذور فرمایندکه بزرگان ما در معنی این‌قدرجایزداشته‌اند. بنابراین‌مقدمه بعض‌نکت (نکته‌ها) و اشارات و حکایات ــ‌که برخاطروارد است‌ــ درقلم‌آورد مشتمل بردوباب . یکی عربی ویکی پارسی ، و آن را **رسالهٔ دلگشا** نام نهاد . چه مطالعهٔ این اوراق را دلی گشاده و خاطری طربناك باید . ایزدباری این‌دونعمت همگنان را ارزانی‌دارد !

ترجمهٔ

حکایات عربی



روزی **انوشیروان** به دادرسی نشسته بود . مردی کوتاه قد آمد وبانگ دادخواهی برداشت . خسروگفت : کسی برکوتاه قدان ستم نتواند کرد . گفت : آن‌که برمن ستم راند ، ازمن‌کوتاه‌تر است . خسرو بخندید ودادش بداد .



عربی را گفتند : توپیر شده‌ای و عمری تباه‌کرده‌ای ، توبه‌کن و به حج رو! گفت : خرج‌سفر حج ندارم . گفتند : خانه‌ات را بفروش‌وهزینهٔ سفرکن ! گفت بازگشتم ،کجا بیارامم ؟ اگر باز نگردم ومجاورکعبه‌باشم ، خدایم نمیگوید : ای احمق ، چرا خانهٔ خود بفروختی و در خانهٔ ما منزل‌گزیدی ؟



مردی راگفتندکه: پسرت رابه‌توشباهتی نباشد!گفت:اگرهمسایگان

باری مارا رهاکنند، فرزندانمان شبیه ماخواهندشد .



جهودی از مسیحی‌ای پرسید : از **موسی و عیسی** کدام برترند ؟ گفت : عیسی مردگان را زنده میکرد وموسی مردی را بدید واورا بیفکند وآن‌مرد بمرد. عیسی درگاهواره سخن‌گفت وموسی درچهل‌سالگی‌میگفت: خدایاگره از زبانم بگشای تامردم سخنم را دریابند!



مردی‌کودکی را دیدکه میگریست ، وهرچند مادرنوازشش میکرد خاموش نمیشد .گفت : خاموش شو، ارنه مادرت رابکارگیرم ! مادرگفت : این‌طفل تاآنچه میگوئی نبیند، به‌راست نشمارد وباورنکند !



زنی شوی را ..یه بونیاك خواند. شوی‌گفت : چون است‌که این‌دو چهل است ازملازمان دهلیز تواند وچنین نبودند ؟



سربازی راگفتند : چرا به‌جنگ بیرون نروی؟گفت: به‌خداسوگند که من یك‌تن از دشمنان را نشناسم ، وایشان نیز مرا نشناسند. پس‌دشمنی میان ما چون صورت بندد ؟



زرتشتی‌ای راگفتند : «انالله‌وانااليه راجعون» چه‌باشد؟ گفت : من تفسیر آن نمیدانم ، اما این قدر به‌یقین دانم که در **مهمانی و عروسی و** مجلس انسش نگویند .



ابوالعینا برسفره‌ای بنشست و فالوده‌ای پیشش نهادند ، که کم شیرین بود . گفت : این فالوده را پیش ازآنکه به زنبور عسل وحی شود ساخته‌اند .



روزی **جحی** برای خرید درازگوشی به‌بازار میرفت . مردی پیش آمدش وپرسید :کجا میروی ؟گفت : به‌بازار میروم که درازگوشی بخرم . گفتندش: بگوی انشاءالله! گفت : چه‌جای انشاءالله باشد. که خردربازار و زر درکیسهٔ من‌است . چون به‌بازارآمد ، مایه‌اش‌را بزدند.وچون بازگشت، همان مرد به‌اوبرخورد وپرسیدش : ازکجا میائی؟گفت: انشاءالله ازبازار ، انشاءالله‌زرم را بدزدیدند ، انشاءالله خری نخریدم وزیان دیده و تهی‌دست به‌خانه بازمیگردم انشاءالله !



مسیحی‌ای زرتشتی راگفت : از کی در کارکشیدن مادران را ترك گفته‌اید؟ گفت: ازآنگاه‌که ادعای زائیدن **خدا** کردند !



معاویه به‌حلم معروف بود وکسی اورا خشمگین‌نکرده‌بود . مردی دعوی‌کردکه او را برسرخشم‌آرد . نزدش رفت وگفت : میخواهم‌که‌مادرت را به‌زنی به‌من‌دهی ،که نشیمنگاهی‌بزرگ‌دارد . (معاویه) گفت : پدرم‌را نیز سبب محبت به‌اوهمین بود !



مردی نزد فقیهی شد وگفت : من‌مردی حنبلی مذهبم . وضوساختم وبه‌مذهب‌ابن‌حنبل نمازگذاشتم . درمیان نماز رطوبتی در زیرجامه‌احساس کردم وپلیدی وبوئی ناخوش حاصل شد . فقیه‌گفت : خدا از تودرگذرد ، که باجماع سایر مذاهب ریستی !



عباده راگفتند : دخترت ازشوی خویش به‌میراث چه‌برد ؟ گفت : چهار ماه وده روز !



پیرزنی‌شوی را میگفت : شرم نداری‌که بادیگران‌زنا میکنی ، و حال‌آنکه ترا درخانه چون‌من‌زنی‌حلال وطیب است ؟شوی‌گفت : حلالش به‌راست ، لیکن از طیب چه‌بگویم ؟



کنیزی را گفتند : آیا تو باکره‌ای ؟ گفت : خدا از تقصیرم در گذرد . بودم !



زن مزید حامله بود ، روزی به شوهرخود نگریست وگفت : وای برمن اگر فرزندم شبیه تو باشد ! مزید گفت : وای برتو ، اگر چون من نباشد !



مردی‌کسی را دیدکه باکنیز او جمع‌آمده‌است . کنیزك راگفت :

چراچنین کردی؟ گفت : ای سرور من ! او مرا به سرت قسم دادکه با من درآمیزد . و توازمحبت من به‌خودآگاهی . چگونه میتوانستم دعوتش را ردکنم !



زنی با شوی میگفت : ای دیوث ، ای بینوا ! مرد گفت : سپاس خدای را که در این میان مراگناهی نیست . نخستین از جانب تست و دومین‌ازسوی خدا !



مردی راکه زنش از تمکین سر باز زده بودگفتند : کسی نیست تا میانهٔ شما سازش دهد ؟ گفت : آنکه میانهٔ ما را سازش میدهد ، دیری استکه مرده !



پسرکی ازحمص به بغداد شد وصنعت خودفروشی راپرسودیافت. مادرش اورا برای مرمت‌آسیا به‌حمص فراخواند ، پسر بدو نوشت : اسافل درعراق به ازآسیا درحمص باشد !



در رمضان نوخطی راگفتند : این‌ماه‌کساد است. گفت: خدایهودیان و مسیحیان را پایدار بدارد !



قاضی قوم خود را گفت : ای مردم خدای را شکر کنید ! شکر کردند و گفتند : این سپاس از بهر چه باشد ؟ گفت : خدای را سپاس

داریدکه فرشتگان را نجاست مقرر نیست . ار نه برمامیریستندوجامه‌های ما را می‌آلودند .



زنی نزد قاضی رفت وگفت : این شوی حق مرا تباه میسازد. وحال آنکه من زنی جوانم . مرد گفت : من ازآنچه توانم کوتاهی نکنم . زن گفت : من به‌کمتر از شبی پنج‌کرت راضی نباشم . مردگفت : مرا بیش از شبی‌سه‌کرت یارا نباشد . قاضی‌گفت : مرا حالی عجب افتاده است . هیچ دعوی نباشدکه برمن‌عرض‌کنند وچیزی ازمن نستانند . باشدآن دو کرت دیگر را من‌درگردن‌گیرم !



مردی دیگری رادیدکه برخرکند روی نشسته. گفتش: کجامیروی؟ گفت: به‌نمازجمعه شوم . گفت : وای به‌حال‌تو که‌امروزسه‌شنبه‌باشد. گفت: اگراین خرروز شنبه هم‌مرا به‌مسجد رساند، نیکبخت باشم !



گران‌گوشی درکنار گنده دهانی نمازمیگذاشت . وچون امام‌سلام بداد گنده دهان‌کر را گفت : پندارم امام را سهوی در نماز افتاده باشد . گفت: آری ، بادی رهاکرده است !



روباه را پرسیدندکه : درگریز از سگ ، چند حیلت دانی؟ گفت: ازصد افزون‌است، ونکوترازهمه‌آنکه من و او یکدیگر را نبینیم !



شیخ بدرالدین صاحب مردی را با دو زیبا روی بدید و گفت : اسمت چیست ؟ گفت : عبدالواحد (بندهٔ یك‌تن) . گفت : از ایشان بگذر که من عبدالاثنین (بندهٔ دوتن) هستم .



روباهی عربی را بگزید . داروگری بیاوردند . پرسید: چه‌جانوری ترا گزیده ؟ گفت : سگی . و شرم داشت بگوید : روباهی. چون داروگر به‌ساختن دارو پرداخت ، گفتش : چیزی از داروی روباه گزیدگی نیز بدان درآمیز .



مردی درخم‌نگریست وصورت خود درآن بدید . مادر را بخواند وگفت : درخمره دزدی نهان است. مادر فرازآمدودرخم نگریست‌وگفت: آری. روسپی‌ای نیز همراه دارد !



در مسابقهٔ اسب دوانی ، اسبی پیش افتاد . مردی از شادی بانگ برداشت وبه‌خودستائی پرداخت . کسی‌که درکنارش بودگفتش : مگر این اسب ازآن‌توست؟ گفت: نه، ولیکن افسارش ازمن است !



ابودلف به‌تشیع تظاهرمیکردو میگفت: آن‌کو تشیع‌آشکارنکند، حرامزاده باشد ! فرزندش‌گفت : من به‌کیش‌تو نیستم . گفت: به‌خداسوگند ، من بامادرت پیش ازخریدن اوگردآمده‌ام !



آورده‌اندکه پیری روز جمعه ماده‌خری را ...ئید وخر تیزمیداد و پیرشکرمیکرد . براوخرده‌گرفتند . گفت : آیا باچنین آلتی که در نود سالگی ماده‌خری را به‌تیزاندازد ، جای سپاس‌نباشد ؟



مردی به‌زنی‌گفت : میخواهم ترا بچشم تا دریابم تو شیرین‌تری یا زن من . گفت : این حدیث از شویم پرس! که او من و زن تو ، هر دورا چشیده باشد .



مردی به امیری قصه برداشت که : دختر من ، زن فلان بندهٔ ترك تواست واوازقفا درکارش‌گیرد . امیرآن ترك‌را بخواند و سبب‌پرسید . بنده گفت : مرا ازترکستان به‌مازندران آوردند واز قفایم به‌کارگرفتند . سپس آنکه مالك‌من‌شد، درقفایم نهاد . وچون‌پیش توآمدم، تونیز ازقفایم به‌کار گرفتی . پس‌نپنداشتمی‌که این‌کار حرام باشد !



بزرگی کنیزکی بخرید . اورا پرسیدند : کنیزراچون‌یافتی؟گفت : دوصفت از بهشت دراو دیدم. فراخی وسردی .



غلامباره‌ای را گفتند : چون است‌که راز دزد و زناکار نهان ماند وتو رسواگردی؟ گفت: کسی‌که رازش باکودکان باشد ، چون‌رسوانگردد ؟



مردی را علت قولنج افتاد . تمام شب ازخدای درخواست که بادی رهاکند ونشد . چون سحر آمد ، ازخویشتن نومیدگشت و دست از زندگی شست . پس تشهدکرد و میگفت : بار خدایا بهشت را نصیب من فرمای ! یکی‌ازحاضران گفت : ای نادان از سرشب تا به‌حال تقاضای بادی داشتی پذیرفته نیامد ، چگونه تقاضای بهشتی که وسعت آن به‌اندازهٔ آسمان‌ها و زمین‌است ازتو مستجاب گردد ؟



زنی‌شب زفاف تیزی بداد وشرمگین شد و بگریست . شوی‌گفت : مگری‌که‌تیز عروس ، نشانهٔ افزون نعمت باشد . گفت : اگر چنان است تا دیگر رهاکنم ! شوی‌گفت : نی.که‌انبار را بیش‌ازاین‌در نگنجد !



ظریفی جوانی را دیدکه در مجلس باده‌گساری نقل بسیار باشراب میخورد .گفت: ترا مردی دیدم‌که نقل مینوشی و شراب تنقل میکنی !



ابونواس مستی بدید و از دیدن او در حیرت شد و بخندید . گفتندش : ازچه میخندی؟ که توخود هرروز چنو باشی . گفت : من‌هرگز مست ندیده‌ام .گفتند : این‌چون باشد ؟ گفت : زیراکه من پیش از دیگر مردم مست شوم وپس‌ازآنان به‌هوش‌آیم . از این رو حال مستان را پس‌از خود ندانم‌که چیست .



ابو نواس را دیدند که در دست جام می دارد و در سمت راست خوشهٔ انگور و در سمت چپ دانهٔ مویز . و هرجامی‌که در کشد ، دانه‌ای انگور و حبه‌ای مویز خورد . گفتند : این چیست ؟ گفت : اب و ابن و روح‌القدس (اشاره به‌تثلیث دین‌مسیح) !



عربی باپنج انگشت غذا میخورد . او را گفتند : چرا چنین‌کنی ؟ گفت : اگر به‌سه‌انگشت غذاخورم . دیگر انگشتان‌را خشم‌آید. دیگری راگفتند : چرا باپنج انگشت غذاخوری ؟ گفت : چه‌کنم که بیش از اینم انگشت نباشد .



مردی ازبام به‌زیر افتاد وهر دو پایش بشکست . مردمش به بیمار پرسشی‌آمدند وبه‌سئوالش‌گرفتند وچون پرسش زیاد شد، ملول گشت وقصه بر رقعه‌ای‌نوشت . وچون عیادت کننده‌ای نزدش آمدی و حال بپرسیدی ، رقعه بدو نمودی .



هارون‌الرشید از کنیزکی جماع خواست . کنیزگفت : تنور را آب‌گرفته است ۱ . که مرا عادت زنان باشد . هارون گفت : من برکوهها بالا شوم که‌از آب درامانم . کنیزگفت : امروز امانی از فرمان پروردگار نباشد .

---

۱ ــ اشارت دارد به **توفان نوح** . که آن ازتنور پیرزنی‌درکوفه‌جوشید و بالاآمد .



مردی از کسی چیزی بخواست . او را دشنام داد . گفت: مرا که رد میکنی ، از چه رو دشنامم میدهی ؟ گفت خوش ندارم که دست تهی روانه‌ات سازم !



زنی بیمار شد . شوی را میگفت : وای برتو ، اگر من بمیرم چه میکنی ؟ گفت : اگر نمیری، چه‌کنم ؟



عربی را پرسیدند : شراب گرم را چه نامید ! گفت می گرم . گفتند : چون سرد شود چه خوانیدش ؟ گفت : ما مجال ندهیم که سرد شود!



عربی به‌سفر شد وزیان دیده بازگشت. اوراگفتند: چه‌سودی بردی؟ گفت : مارا ازاین‌سفر،سودی جزشکستن نماز نبود !



مردی از زن‌خویش شکایت به **ابوالعنیاء** برد . ابوالعیناء گفت : خوش داری که‌زنت بمیرد؟ گفت : نه، به‌خدا . گفت وای برتو، مگر نه‌تو از وجود او در رنجی؟ گفت : آری . ولی ترسم‌که از شادی در گذشت او خود نیز درگذرم !



ابی حارث را پرسیدند : مرد هشتاد ساله رافرزندآید ؟ گفت : آری ، اگرش بیست‌ساله‌جوانی همسایه بود !



ابوالعنیاء گفت : کنیزکی را با دلال دیدم، سوگند میخورد که به‌خانهٔ صاحبش باز نگردد . از او سبب پرسیدم . گفت : ای سرورمن ! او ایستاده درکارم کشد ، و نشسته نماز خواند ، و به تجوید دشنام دهد ، و قرآن به غلط خواند ، و دوشنبه و پنجشنبه روزه دارد و به رمضان روزه خورد !



گنده دهانی نزد طبیب شد . واز درد دندان بنالید. پس‌چون‌طبیبش دهان بگشود ، بوئی ناخوش به‌مشامش رسید . گفت : این کار صنعت من نباشد، نزد چاه‌خویان وکناسان شو !



گرانجانی به‌دیدن بیماری شد و درنگ بسیار کرد . بیمار گفت : چندان‌که بدیدن من‌آیند،آزرده شدم .گرانجان‌گفت : خواهی‌که‌برخیزم ودربندم ؟گفت:آری. لیکن از بیرون !



جمعی عزم سفرکردند و طفیلی‌ای باایشان بود. هریك برای خرج غذا تعهدی‌کردند . یکی‌گفت : من‌نان‌آورم . ودیگری‌گفت . حلوادهم . طفیلی خاموش بود. اوراگفتند: ترا سهم چه‌باشد؟گفت: لعنت! از گفتهٔ او بخندیدند وخرجش را بخشیدند .



مردی‌را_که دعوی پیغمبری میکرد_ نزد **معتصم** آوردند.معتصم

گفت : شهادت میدهم‌که تو پیغمبر احمقی هستی .گفت : آری ، ازآنجاکه برقومی‌چون شما مبعوث شده‌ام !



مردی **حجاج** راگفت : دوش ترا به‌خواب‌چنان‌دیدم‌که در بهشتی. گفت : اگر خواب توراست باشد، درجهان بیشترستم خواهم‌کرد !



مردی جامه‌ای‌بدزدیدوبه‌بازار برد تابفروشد .جامه‌را ازوبربودند. پرسیدندکه : به‌چندش فروختی؟گفت : به‌اصل مایه !



مردی غلام خود را گفت ، طعام آرو دربیند ! غلام گفت : واجب آن باشد که اول دربندم وآنگاه طعام‌آورم . گفت : توآزادی . که عمل به‌احتیاط کردی .



مردی طبیبی را پرسیدکه : غرغره چه باشد ؟ گفت : ضرطه‌ای که به‌قوام نیامده است!



صوفی‌ای‌راگفتند : جبهٔ خویش بفروش ! گفت : اگرصیاد دام خود فروشد ، به‌چه‌چیز صیدکند ؟



زنی نزد **شریح قاضی** شد و از شوی خود شکایت برد که : مرا خرجی ندهد . شوی‌گفت : من‌چندان‌که توانم، اورا دریغ ندارم . شریح

پرسید : چون باشد این؟ گفت : من تنها آب توانم داد ، و او نان نیز خواهد. شریح بخندید و بدیشان احسان فرمود .



اسحق موصلی را غلامی در خانه بود که آبیاری میکرد . روزی از حال او پرسید . گفت : ای سرور من ، در این خانه از من و تو بدبخت تر کس نباشد . گفت : از چه رو ! گفت : از آنکه تو نان ایشان دهی و من آبشان !



گنده دهانی باکری به نجوا سخن میگفت . گران گوش گفت : از آنچه تو گفتی ، جز اینم دستگیر نشد که در گوش من گند میدمی !



کلی باجربی میگفت : از چه رو زره بی خود در پوشیده‌ای ؟ گفت: خواهم که آن را از تو گیرم !



عربی به حج شد، و پیش از دیگر مردم داخل خانهٔ کعبه شد و بر پردهٔ کعبه آویخت و گفت : بارخدایا ، پیش از آنکه دیگران در رسند و زحمت افزایند، مرا بیامرز !



مردی به پیشنمازی که بر گروهی نماز میخواند بگذشت . و او چنین میخواند : « الف لام میم غلبت الترك » : گفت : این آیه « غلبت الروم » باشد . گفت : این هردوان ما را دشمن باشند ، و از ذکرایشان

پروائیمان نیست !



مردی زنی بگرفت . و به روز پنجم فرزندی زائید . مرد به‌بازار شد و لوح ودواتی بخرید . اوراگفتند: این‌ازچه‌خریدی؟ گفت: طفلی‌که به پنج‌روز زاید : به‌سه‌روزه مکتبی‌شود !



ابو یزید گفت : دیری بماندم وزنی نیافتم‌که ازمن دررنج نشود . سرانجام زنی یافتم واندك درکارش‌کردم ، وگفتمش: رخصت‌فرمائی که‌بیرون آرم ؟ گفت : پشه‌ای بردرخت خرمائی نشست وگفت : اجازت فرمای تا به‌پرواز درآیم. درخت‌گفت : نشستن ترا درنیافتم، چون باشدکه‌ازبرخاستن وپروازت آگاه شوم !



هارون الرشید با **جعفر برمکی** به بستان میشد . پیری را برخری سوار دیدندکه چشمش‌آب میداد . هارون جعفر را برانگیخت و جعفر گفت : ای پیر، کجا روی؟ گفت : به‌کاری‌که ترانشایددانستن. گفت : منت به چیزی رهنمون باشم که بدان چشم خویش علاج کنی . گفت : مرا نیازی به‌داروی تونباشد . گفت : نی ،که نیازت باشد . شاخه‌های هوا وگردآب وبرگ‌قارچ را بگیر ودرپوست‌جوزی‌کن ودرچشم‌کش ! که این رطوبت را زائل‌کند . پیر برپشت خرخود تکیه بداد وبادی طویل رهاکرد وگفت : این،مزد صنعت تو . واگر نسخه‌ات سودمند افتد ، بیش‌از اینت دهم . رشیدسخت بخندید .

مردی بزرگ بینی ، زنی را خواستار آمد واو راگفت : توشرافت من ندانی، که‌مردی‌خوش‌معاشرتم ، وناهنجاری راپرتحمل باشم. زن‌گفت : درقدرت تحمل ناهنجاریهایت تردید ندارم .که چنین بینی‌ای را به‌چهل سال حمل‌کرده باشی .



مردی بقالی راگفت : اگر پیازداری به‌من ده ، که باآن دهانم را خوش‌بوسازم . بقال‌گفت : مگرگه‌خورده‌ای‌که‌باپیازدهانت راخوشبوسازی!



مردی نزد **ایاس‌بن‌معاویه** آمد وگفت : اگرخرما خورم ، زیانیم باشد؟گفت : نی .گفت: اگر سیاه‌دانه بانان خورم ؟ گفت : منعی نباشد . گفت: اگراندکی‌آب‌برسرآن‌نوشم؟گفت : اشکالی ندارد.گفت: شراب خرما نیز ترکیب همین‌چیزها باشد. پس‌چون است‌که حرام است ؟ ایاس گفت : اگر بر تو خاك‌پاشند، دردت‌آید؟ گفت: نه .گفت: اگرت‌آب‌ریزند،اندامیت بشکند؟ گفت : نه .گفت: اگرازآب وخاك خمیری‌کنند و درآفتاب نهند که خشك شود و برسرت‌کوبند، چون باشد؟گفت : آنم میکشد .گفت: آن نیزچون این‌باشد !



مردی دعوی خدائی کرد . شهریار وقت به حبسش فرمان داد . مردی براو بگذشت وگفت : آیا خدا درزندان باشد؟گفت : خدا همه‌جا حاضر است !

مردی‌شعبی را ازمسح ریش پرسید. گفت: آبیش برزن! گفت: ترسم که‌آب به‌همه‌جا نرسد. گفت: اگرازاین ترسی،ازسرشب آن را بخیسان!



پیری مستررا به‌حضور **هشام‌بن‌عبدالملك** آوردند و با اوشیشه‌ای شراب وعودی بود. هشام‌گفت: دنبك برسرش‌بشکنید و به‌خوردن شرابش حد زنید! شیخ بنشست وبگریست. اوراگفتند: پیش‌ازآن که زنیمت، گریستن ازچیست؟ گفت: مراگریه از زدن نباشد. لیکن ازآن گریم که شما عود را خوار داشتید و دنبك نامیدید و می‌ناب چون مشك را شراب خواندید. والی را سخن‌خوش‌آمد واز او درگذشت!



سلطان محمود در مجلس وعظ حاضر بود . **طلحك** از عقب او آنجا رفت . چون او برسید ، واعظ میگفت‌که : هرکس پسرکی را ..ئیده باشد ، روز قیامت پسرك را بر گردن غلامباره نشانند تا او را از صراط بگذراند . سلطان محمود میگریست . طلحك‌گفت : ای سلطان مگری و دل‌خوش‌دارکه تو نیز آن روز پیاده نمانی !



همدانی درخانهٔ‌خود میرفت . جوانی خوش‌صورت‌رادیدکه ازخانهٔ او بیرون می‌آید . برنجید وگفت : لعنت براین زندگانی بادکه تو داری ! هرروز به‌خانهٔ مردم رفتن چه‌معنی دارد؟ تاجانت برآید زنی‌بخواه چنانکه مانیز خواسته‌ایم. تاده‌کس دیگر به تومحتاج‌شوند !



شخصی بامعبری‌گفت : درخواب‌دیدم‌که ازپشك شتر بورانی میسازم. تعبیرآن چه باشد ؟ معبر گفت : دو تنگه (تکهٔ زر) بده تا تعبیر آن

بگویم . گفت : اگر دو تنگه داشتمی ، خود به‌بادنجان دادمی و بورانی ساختمی تاازپشك شتر نبایستمی ساخت !



فصادی(رگزن) ابوبکر نام ، رگ خاتونی بگشاد . چون نیشتر بدو رسید ، بادی ازوی جدا شد . خاتون ازشرم خودرا بینداخت و بیخود شد. بعداز زمانی گفت : استاد ابوبکر ، حال چون می‌بینی ؟ گفت : خاتون ! خون میرود ، باد میرود ، زبان از کار افتاده است . انشاء الله که خدا لطف کند !



مهدی‌خلیفه درشکار ازلشکر جداماند . شب به‌خانهٔ اعرابی‌رسید. طعام ماحضری و کوزهٔ شراب پیش‌آورد. چون کاسه(ای) بخوردند ، مهدی گفت : من یکی ازخواص مهدیم . کاسهٔ دوم بخوردندگفت : یکی‌ازامرای مهدیم. کاسهٔ سیم بخوردگفت : من مهدیم . اعرابی‌کوزه رابرداشت وگفت : کاسهٔ اول خوردی ، دعوی خدمتکاری‌کردی؛ دوم دعوی امارت‌کردی ؛ سیم دعوی‌خلافت‌کردی . اگر کاسهٔ دیگری‌خوری ، هرآینه دعوی‌خدائی‌کنی . روز دیگرچون لشگر بروجمع‌شدند ، اعرابی از ترس بگریخت . مهدی فرمودکه حاضرش کردند وزری چندش بداد . اعرابی گفت : « اشهد انك الصادق ولو دعیت‌الرابعة » (شهادت میدهم‌که تو راستگوئی ، اگر ادعای چهارمی را نیز برزبان میراندی !) .



شخصی به مزاری رسید . گوری سخت دراز دید . پرسید : این

گور کیست ؟گفتند : از آن علمدار رسول است .گفت : مگر با علمش در گور کرده‌اند !



شیعی‌ای درمسجد رفت . نام صحابه دید بر دیوار نوشته. خواست که‌خیو(آب‌دهان) بر نام ابوبکر وعمر اندازد، بر نام علی‌افتاد.سخت‌بر نجید. گفت : توکه‌پهلوی اینان‌نشینی ، سزای تو این باشد !



طلحك را به‌مهمی پیش‌**خوارزمشاه** فرستادند. مدتی‌آنجا بماند. مگر خوارزمشاه رعایتی چنانکـه او میخواست نمیکرد . روزی پیش خوارزمشاه حکایت مرغان وخاصیت هریکی میگفت . طلحك گفت : هیچ مرغی از لك‌لك زیرك‌تر نیست. گفتند : ازچه‌دانی ؟ گفت: ازبهر آنکه‌هرگز به‌خوارزم نمیآید !



شخصی دعوی خدائی میکرد. اورا پیش‌خلیفه بردند. او راگفت : پارسال اینجا یکی دعوی پیغمبری میکرد ، او را بکشتند . گفت : نیك کرده‌اندکه من اورا نفرستاده بودم !



ابوبکر ربانی اکثر شبها به‌دزدی برفتی ، و چندان که سعی‌کرد چیزی نیافت . دستار خود بدزدید ودربغل نهاد . چون درخانه‌رفت،زنش گفت : چه‌آورده‌ای ؟ گفت: این دستار آورده‌ام . گفت : این که از آن خود تست . گفت : خاموش تو ندانی . از بهر آن دزدیده‌ام تا آرمان

دزدیم باطل نشود !



جحی گوسفند مردم میدزدید وگوشتش صدقه میکرد. ازو پرسیدند که : این چه معنی‌دارد؟ گفت: ثواب صدقه با بزه دزدی برابر گردد ودرمیانه پیه ودنبه‌اش توفیر باشد !



طلحك درازگوشی چند داشت . روزی سلطان محمود گفت : دراز گوشان اورا به‌الاغ(بیگاری)گیرند ، تاخود چه خواهدگفتن . بگرفتند . اوسخت برنجید . پیش سلطان آمد تاشکایت‌کند . سلطان فرمودکه او را راه ندهند . چون راه نیافت ، در زیر دریچه(ای) رفت که سلطان نشسته بود وفریادکرد . سلطان گفت : اورا بگوئیدکه امروز بارنیست. بگفتند . گفت : قلتبانی راکه بار نباشد ، خرمردم به‌کجابردکه بگیرد !



پسر خطیب دهی بامداد در پایگاه رفت ، پدر را دید که خر می..ئید . پنداشت همه‌روزه چنان میکند . روزجمعه پدرش برمنبرخطبه میخواند . پسر بردر مسجد رفت‌وگفت : بابا خررامی..ئی یابه‌صحرا برم؟



جحی درکودکی چند روز مزدور خیاطی‌بود. روزی استادش کاسهٔ عسل به‌دکان‌برد. خواست‌که به‌کاری رود، جحی‌راگفت : دراین کاسه زهر

---

۱ ـ جحی ازشخصیت‌های ملی است‌هم‌طرازملانصرالدین. مولوی به‌نام‌او قصه‌های زیاد سازکرده .

است . زنهار تانخوری‌که هلاك شوی ! گفت:مرا باآن‌چه‌کاراست . چون استاد برفت جحی وصلهٔ جامه به‌صراف داد و پاره‌نان فزونی بستد و باآن عسل‌تمام بخورد . استاد بازآمد . وصله میطلبید . جحی گفت : مرامزن تا راست بگویم . حال آنکه من غافل‌شدم ، طرار وصله‌بر بود.من‌ترسیدم‌که توبیائی و مرا بزنی.گفتم : زهر بخورم ، تاتوبازآئی من مرده باشم . آن زهرکه درکاسه‌بود ، تمام بخوردم وهنوز زنده‌ام . باقی‌تودانی !



طفیلی‌ای را پرسیدندکه : اشتها داری؟گفت: من بیچاره در جهان همین متاع دارم .



پیری پیش طبیبی رفت . گفت : سه زن دارم . پیوسته گرده (کلیه) و مثانه و کمرگاهم درد میکند . چه خورم تا نیك شود ؟ گفت: معجون نه طلاق !



مولانا قطب‌الدین به راهی میگذشت . **شیخ سعدی** را دید که شاشه کرده وایر در دیوار میمالید تا استبراء کند . گفت : ای شیخ، چرا دیوار مردم سوراخ میکنی؟گفت: قطب‌الدین ایمن‌باش، بدان سختی‌نیست که تودیده‌ای !



عمران نامی را درقم میزدند . یکی گفت:چون **عمر** نیست،چراش میزنید؟ گفتند : عمر است والف ونون عثمان هم دارد !

فصادی رگ خاتونی بگشاد . خاتون هر چه میپرسید میگفت : از پری‌خونست . چون نیشتر بدو رسید ، بادی از وی جدا شد . گفت : ای استاد ، این نیز از پری خون باشد ؟ گفت : نه خاتون ، از فراخی ..ن باشد !



قزوینی باسپری بزرگ به‌جنگ ملاحده (جمع ملحد : بی‌دین ، کافر) رفته‌بود . ازقلعه سنگی برسرزدند وبشکستند . برنجید وگفت : ای مردك کوری سپری بدین‌بزرگی نمیبینی ، سنگ برسرمن میزنی؟



قزوینی را پسر درچاه افتاد . گفت : جان بابا جائی مرو ، تا من بروم رسن بیاورم وترا بیرون‌کشم !



مؤذنی بانگ میگفت و میدوید . پرسیدند که : چرا میدوی ؟ گفت : میگویند که آواز تو از دور خوش است . میدوم تا آواز خود را ازدور بشنوم !



دو کودك در قم از زمان طفلی تا به‌وقت پیری باهم مبادله کردند . روزی برسرمناره(ای) به‌همین معامله مشغول بودند . چون فارغ شدند ، یکی بادیگری‌گفت : این‌شهرماسخت خراب است ! دیگری‌گفت : شهری که پیران با برکتش من و تو باشیم ، آبادانی در او بیش از این توقع نتوان داشت !

در خانهٔ **جحی** بدزدیدند . او برفت و در مسجد برکند و به خانه میبرد .گفتند : چرا درمسجد برکنده‌ای ؟گفت : در خانهٔ من دزدیده‌اند و خداوند این در دزد را میشناسد . دزد را به من سپارد و در خانهٔ خود باز ستاند !



مولانا عضدالدین نائبی‌داشت . درسفری بامولانا بود . درراه باز استاد پاره(ای) شراب بخورد . مولانا چندبار او راطلب‌کرد ، بعداز زمانی بدوید و مست به‌مولانا رسید . مولانا دریافت که او مست است . گفت : علاءالدین ، ما پنداشتیم‌که تو با ما باشی . چنین که ترا میبینم تو با خود نیز نیستی !



دزدی درخانهٔ **ابوبکر ربانی** رفت . او بیدار بود.خودرا پیش در کشید . دزد درپس خانه بماند . راه بیرون رفتن نداشت . ابوبکر بانگ زدکه : هی **شادی**![1] دزد ناچار جواب داد . گفت : بیا پایم بمال ! دزد پایش مالید، ایرش برخاست . گفت : شادی پیش‌آی ...عی بده ! مسکین تن درداد . یك‌بارش ...ئید . بعد از زمانی گفت : شادی پیش‌آی ! یك‌بار دیگرش ...ئید . باری چهار و پنج بار دزد را ... د . همسایگان را اسبی لاغر درخانهٔ او بسته بود.گفت : شادی ، اسب راآب‌ده! دزدپیش‌چاه رفت . دلو دریده بود . چندان که دلو بالا میکشید ، اسب سیر نمیشد . بعداز تعذیب(عذاب‌ورنج) بسیار ، ابوبکرخود را در خواب ساخت . دزد

---

۱ ــ نام کنیز

فرصت یافت و بدر جست . دزدان دیگر را دید که بر دیوار همین خانه نقب میزنند . گفت : ای یاران زحمت مکشید ! که در این خانه هیچ متاعی نیست خلاف ازمردکی‌که سقنقور (در زبان رومی به‌جانوری اطلاق میشودکه شبیه‌سوسمار است وازآن داروئی سازندکه استعمالش قوۀ باء را بیفزاید) خورده‌است وازجماع سیر نمیشود واسبی‌که استقساء(نوعی بیماری است‌که‌مبتلا به‌آن‌آب زیاد میخورد)دارد، ازآب‌سیری نمیداند.



اردبیلی باطبیب‌گفت : زحمتی‌دارم . چه‌تدبیر باشد ؟ طبیب نبض‌او اوبگرفت .گفت: علاج توآنست که هر روز قلیهٔ پنج مرغ فربه و گوشت بره(ای)نر مطبخه‌کرده مزعفر باعسل میخوری وقی میکنی ! گفت : مولانا راستی‌خوش عقل‌داری . اینکه تو میگوئی ، اگرکس دیگر خورده باشد وقی‌کرده ، من درحال بخورم!



واعظی درکاشان برمنبر میگفت‌که : روز قیامت‌حوض‌کوثر به‌دست امیرالمؤمنین علی (ع) باشد و آب‌آن به کسی‌دهدکه ..نش درست باشد. کاشئی برخاست و گفت : ای مولانا ! مگر او در کوزه کند و هم خود بازخورد !



خلف نام‌حاکمی در خراسان بود . اوراگفتندکه : فلان‌کس مطلق شکل تودارد . اورا حاضرکرد . ازاوپرسیدکه : مادرت دلالگی کردی و به‌خانه‌های بزرگان رفتی ؟ گفت : مادرم عورتی مسکین بود ، هرگز از

خانه بیرون نرفتی . اما پدرم در باغ های بزرگان کار کردی و آب کشی داشتی !



جمعی قزوینیان به‌جنگ ملاحده رفته بودند . در بازگشتن هر یك سرملحدی برچوب‌کرده میآوردند . یکی پائی برچوب میآورد . پرسیدند که : این‌راکه‌کشت؟گفت : من.گفتند : چرا سرش‌را نیاوردی؟گفت:تامن برسیدم، سرش بریده بودند !



شخصی ازمولانا **عضدالدین** پرسیدکه : چون‌است‌که‌درزمان‌خلفا، مردم دعوی خدائی و پیغمبری بسیار میکردند واکنون نمیکنند ؟ گفت : مردم این‌روزگار را چندان ظلم وگرسنگی افتاده است‌که نه از خدایشان بیاد میآید ونه‌ازپیغامبر !



شخصی بادوستی‌گفت‌که : مرا چشم درد میکند . تدبیر چه باشد ؟ گفت: مرا پارسال دندان درد میکرد ، برکندم!



کلی(کچلی) ازحمام بیرون‌آمد . کلاهش دزدیده بودند با حمامی ماجرا میکرد.گفت : تواینجا(که)آمدی‌کلاه نداشتی . گفت :ای‌مسلمانان این سرازآن سرهاست‌که بی‌کلاه به‌راه توان‌برد؟



قزوینی پای راست برکاب نهاد و سوار شد . رویش از کفل اسب

بوده .گفتند : واژگونه براسب بنشسته‌ای . گفت : من باژگونه ننشسته‌ام ، اسب چپ بوده است !



سلطان‌محمود روزی در غضب بود . طلحك خواست‌كه او را آن ملالت بیرون‌آرد .گفت : ای سلطان نام پدرت چه‌بود ؟ سلطان برنجید . روی‌بگردانید . طلحك‌بازبرابر رفت و همچنین سؤال‌كرد . سلطان‌گفت : مردك قلتبان‌سگ ، تو باآن چه‌كارداری ؟ گفت : نام‌پدرت معلوم شد . نام پدرپدرت چه بود ؟ سلطان بخندید .



رازی وگیلانی و قزوینی باهم به حج رفتند . قزوینی مفلس بود و رازی وگیلانی توانگر بودند . رازی چون دست در حلقهٔ كعبه زد گفت : خدایا به‌شكرانهٔ آنكه مرا اینجا آوردی، **بلیان** و **بنفشه** را از مال خود آزادكردم . گیلانی چون حلقه بگرفت گفت : بدین شكرانه ، **مبارك** و **سنقر** راآزادكردم . قزوینی چون‌حلقه بگرفت‌گفت: خدایا تومیدانی كه من‌نه‌بلیان دارم ونه‌سنقر ونه‌بنفشه ونه‌مبارك . بدین شكرانه **مادر فاطمه** را ازخود به‌سه‌طلاق‌آزادكردم !



طالب علمی مدتی پیش مولانا **مجدالدین** درس میخواند و فهم نمیكرد . مولانا شرم داشت‌كه اورا منع‌كند . روزی چون‌كتاب بگشاد ، نوشته بودكه:«قال‌بهزین‌حكیم». او به‌تصحیف خواند: به‌زین‌چكنم؟ مولانا برنجید وگفت : به‌زین‌آن‌كنی كه‌كتاب درهم زنی‌وبروی . بیهوده درد سر

ماوخود ندهی!



شخصی مولانا **عضدالدین** را گفت : اهل‌خانهٔ من نادیده به‌دعای تومشغولند. گفت: نادیده چرا ؟ شاید دیده باشند !



زنی پیش **واثق خلیفه** دعوی پیغمبری میکرد. واثق از او پرسید که: محمد پیغمبر بود؟ گفت: آری . گفت : چون او فرموده است « لانبی بعدی» (بعداز من پیغمبری نیست) ، پس دعوی تو باطل شد . گفت : او فرمودکه «لانبی بعدی » ، « لانبیة بعدی » (بعد از من پیغمبرزنی نیست » نفرموده است !



پدر **جحی** سه‌ماهی بریان به‌خانه برد . جحی درخانه‌نبود. مادرش گفت : این را بخوریم . پیش‌ازآنکه جحی بیاید ، سفره بنهادند . جحی بیامد دست به‌در زد . مادرش دو ماهی بزرگ در زیر تخت پنهان کرد و یکی کوچك درمیان‌آورد . جحی ازشکاف در دیده بود . چون بنشستند ، پدرش ازجحی پرسیدکه : حکایت **یونس** پیغمبر شنیده(ای)؟گفت: ازاین ماهی پرسیم تا بگوید. سرپیش ماهی برده و گوش بردهان ماهی نهاد . گفت :این ماهی میگویدکه‌من آن زمان‌کوچك‌بودم. اینك دوماهی دیگر ازمن‌بزرگتر درزیرتختند . ازایشان بپرس تابگویند .



نجاری زنی بخواست . بعد از سه ماه پسری بیاورد . از پدرش پرسیدند : این پسر را چه‌نام نهیم ؟ گفت : چون نه ماهه را به سه ماهه

آمده است ، اورا چاپار ایلچی نام بایدکرد !



سلطان‌محمود را در حالت‌گرسنگی بادنجان‌بورانی‌پیش‌آوردند. خوشش‌آمدگفت : بادنجان طعامیست‌خوش. ندیمی درمدح بادنجان فصلی پرداخت . چون سیرشدگفت : بادنجان سخت مضر چیزی‌است . ندیم باز درمضرت بادنجان مبالغتی تمام‌کرد . سلطان‌گفت : ای‌مردك ، نه‌این زمان مدحش میگفتی؟گفت : من ندیم توام نه‌ندیم بادنجان ! مرا چیزی میباید گفت‌که‌تراخوش‌آید نه‌بادنجان را !



مسعود رمال در راه به **مجدالدین همایون شاه** رسید . پرسید که : درچه‌کاری؟گفت : چیزی نمیکارم‌که بکارآید. گفت: پدرت نیزچنین بود. هرگز چیزی نکاشت‌که‌بکارآید!



ترکی‌بود . به‌هرحمام‌که در رفتی ، چون بیرون آمدی حمامی را بگرفتی‌که : تو رختی از من دزدیده‌ای ! به‌جائی رسیدکه او را در هیچ حمامی نمیگذاشتند . روزی درحمامی رفت . چندکس‌راگواه خواست‌که هیچ‌شعبده نکند وهرشنقصه (داد و فریاد) کند دروغ باشد .چون‌درحمام رفت ، حمامی تمامت جامه‌های او را به‌خانهٔ خود فرستاد . ترك از حمام بیرون‌آمد. دعوی‌نتوانست کرد . ترکش وقربان (غلاف خنجر) برهنه در میان بست وگفت : ای‌مسلمانان، من دعوی نمیتوانم‌کرد. اما ازاین‌حمامی بپرسیدکه‌من‌مسکین چنین به‌حمام اوآمدم !

از قزوینی پرسیدندکه : **امیرالمؤمنین علی** را میشناسی ؟گفت: شناسم. گفتند : چندم خلیفه بود؟ گفت : من خلیفه ندانم ، آنست که **حسین** او را در دشت کربلا شهیدکرده اند .



یکی از دیگری پرسیدکه : قلیه را بەقاف کنند یا بەغین؟ گفت : قلیه نه بەقاف کنند و نه بەغین . قلیه بەگوشت کنند !



درمازندران **علا** نام حاکمی بودسخت ظالم . خشکسالی روی نمود. مردم بەاستقساء (طلب آب) بیرون رفتند . چون از نمازفارغ شدند ، امام بر منبر دست بەدعا برداشته گفت: «اللهم ادفع عنا البلاء والوباء والعلاء» (بار خدایا بلا و وباو **علا** را ازما بگردان !) .



لولی ای باپسرخود ماجرا میکردکه : تو هیچ کاری نمیکنی وعمر دربطالت بسر میبری . چند باتو گویم که معلق زدن بیاموز وسگ ازچنبر جهانیدن و رسن بازی تعلم کن ، تا ازعمر خودبرخوردار شوی . اگر ازمن نمیشنوی ، بەخدا ترا درمدرسه اندازم. تا آن علم مرده ریگ ایشان بیاموزی ودانشمند شوی وتازنده باشی درمذلت و فلاکت و ادبار بمانی ویك جو از هیچ جا حاصل نتوانی کرد !



خراسانی را پدر درچاه افتاد وبمرد . او باجمعی شراب میخورد . یکی آنجا رفت گفت : پدرت در چاه افتاده است . او را دل نمیدادکه ترك

مجلس کند . گفت : باکی نیست . مردان هرجا افتند. گفتند : مرده است . گفت : والله شیر نر هم بمیرد . گفتند : بیا تا برکشیمش. گفت : تا کشیده پنجاه من باشد . گفتند : بیا تـا بر خاکش کنیم. گفت : احتیاج به من نیست . اگر زر و طلاست ، من باشما راضیم و برشما اعتمادکلی دارم. بروید درخاکش کنید !



اتابك سلغرشاه هرزمان به خط خود مصحفی (قران) نوشتی و یا تحفهٔ چند به کعبه فرستادی و درباقی سال به شراب مشغول بودی . چندسال مکرر چنین کرد . ویك سال **مجدالدین** حاضر بود. گفت : نیکی میکنی . چون نمیخواهی بەخانهٔخداوندش میفرستی !



مجدالدین بازنش ماجرائی میکرد . زنش بەغایت پیر وبدشکل بود. گفت : خواجه‌کدخدائی چنین نکندکه تو میکنی (مصراع) : پیش از من وتولیل ونهاری بودست . گفت : خاتون زحمت خود مده ، پیش ازمن بوده باشد. اما پیش ازتو نبوده باشد !



اتابك سلغرشاه قصب (پارچهٔ ظریفی است که از کتان میبافتند) مصری به مجدالدین داد . چند جای «لااله‌الاالله» بدان نقش کرده بودند . مگر نیمداشت بود، اورا خوش نیامد . یکی ازحاضرین پرسیدکه : چون است که «محمدرسول‌الله» ننوشته‌اند؟گفت : این را پیش از محمدرسول‌الله بافته‌اند !

شیخ‌شرف‌الدین‌درگزینی ازمولانا عضدالدین پرسیدکه: خدای تعالی شیخان را درقرآن‌کجا یادکرده‌است؟ گفت: پهلوی علما، آنجاکه میفرماید «قل‌هل یستوی الذین یعلمون والذین **لایعلمون**» (بگو آیا دانایان با **نادانان** برابرند؟)



شخصی دعوی نبوت‌کرد. اورا پیش **مأمون خلیفه** بردند. مأمون گفت: این را از گرسنگی دماغ خشك شده است. مطبخی (سرآشپز) را بخواند، فرمودکه: این مرد رادرمطبخ ببروجامهٔ خوابی نرمش بساز و هر روز شربت‌های معطر وطعام‌های خوش میده تادماغش باقرارآید.مردك‌مدتی براین‌تنعم درمطبخ بماند. دماغش باقرار آمد. روزی مأمون را از او یاد آمد. بفرمودتااوراحاضرکردند. پرسیدکه :همچنان‌جبرئیل‌پیش‌تومیآید؟ گفت: آری. گفت: چه میگوید؟ گفت: میگوید که جای نیك بدست تو افتاده. هرگز هیچ پیغمبری را این‌نعمت و آسایش دست‌نداد. زینهار تاازاینجا بیرون‌نروی!



قزوینی خرگم‌کرده بود. گردشهر میگشت وشکر میگفت.گفتند: شکرچرامیکنی؟گفت: ازبهرآنکه برخرننشسته بودم.وگرنه من‌نیزامروز چهارم روزی‌بودکه‌گم‌شده بودمی!



جحی بردیهی رسید وگرسنه‌بود. ازخانه آواز تعزیتی‌شنید. آنجا رفت. گفت:شکرانه بدهید تامن این‌مرده را زنده سازم. کسان‌مرده او را

خدمت به‌جای‌آوردند . چون سیر شد ، گفت : مرا به‌سر این مرده برید . آنجا برفت . مرده را بدید . گفت: این‌چکاره بود؟ گفتند : جولاه(بافنده). انگشت دردندان گرفت وگفت: آه . دریغ . هرکس‌دیگری که‌بودی‌درحال زنده شایستی کرد. اما مسکین جولاه چون مرد، مرد!



شیعی‌از شخصی‌پرسیدکه: نام توچیست ؟گفت:ابوبکر بن‌عمر. گفت: نام پدرقلتبانت‌که میپرسد ؟



شخصی خواست‌که پف درآتش‌کند . بادی از.. نش بجست. فی‌الحال پشت درآتشدان‌کرده .. نش‌راگفت : اگر تراتعجیل‌است بفرمای!



مولاناقطب‌الدین شیرازی راعارضه‌ای روی‌نمود. مسهلی‌بخورد. **مولاناشمس‌الدین عمیدی** به‌عیادت اورفت. گفت : شنیدم‌که دیروزمسهل خورده بودی. ازدی‌باز به‌دعامشغول بودم. گفت: آری. ازدی‌باز ازشمادعا بود وازما اجابت !



ترسائی مسلمان شده‌بود. گردشهرش میگردانیدند . ترسائی‌دیگر براو رسید. گفت : مسلمانان‌سخت‌کم‌بودند ، تونیز مسلمان‌شدی؟



شخصی زن روستائی را دوست میداشت . روزی زن باوگفت: اگر میخواهی‌که تو ...ع‌کنی و شوهرم درخانه گوش دارد ، فردا گاوی فربه

به‌دیه‌آورکه میفروشم . مردك روزی‌دیگر گاوی فربه بیاوردکه: این‌گاو را به...عی میفروشم . شوهر درخانه رفت و بازن بگفت. زن‌گفت: سهل‌است. تو بخر تامن به‌خانهٔ همسایه‌روم‌و ..س اورا به‌عاریت بستانم وکاراو بسازم و گاو مارا باشد . شوهر راضی‌شد . زن درخانهٔ همسایه رفت و بیرون آمد وباوی‌درخانه‌نهفت. ودرخانه به‌شوهرسپرد . مرد ازشکاف‌درنگاه میکرد . وآورد وبردایشان میدید . برادرش بیامد وگفت : مباداکه این مردبه‌غلط رود ؟ شوهرگفت : چندان‌که احتیاط میکنم ، این‌مردك چنان درسپوخته است‌که نه‌ازآن ماپیداست ونه‌ازآن همسایه!



مولانا شرف‌الدین دامغانی بردرمسجدی میگذشت. خادم‌مسجد سگی را در مسجد پیچیده بود ومیزد.سگ‌فریاد میکرد . مولانا درمسجد بگشاد ، سگ بدرجست . خادم بامولانا عتاب کرد . مولاناگفت : ای یار معذوردارکه‌سگ عقل‌ندارد . از بی‌عقلی‌در مسجد میآید. ماکه عقل‌داریم، هرگز مارا درمسجد میبینید ؟



حاکم‌آمل از بهر **سراج‌الدین‌قمری** براتی نوشت بر دهی‌که نام او **پس** بود . سراج‌الدین به‌طلب آن وجه میرفت . در راه باران سخت میآمد . مردی وزنی رادیدکه گهواره‌ای وبچه‌ای در دوش گرفته به‌زحمت تمام میرفتند . پرسیدکه : راه پس‌کدام است ؟ مردگفت : اگرمن راه پس دانستمی ، بدین زحمت گرفتار نشدمی !

ترسا بچه‌ای صاحب جمال مسلمان شد . محتسب فرمودکه او را ختنه‌کردند . چون شب درآمد ، اورا ..ئید . بامداد پدراز پسرپرسیدکه مسلمانان را چون یافتی ؟ گفت : قومی عجیبند. هرکس‌که به دین ایشان درمیآید ، روز..رش‌میبرند وشبش..نش میدرند !



شیرازی در مسجد بنگ (گردی‌که از برگ شاهدانه میگیرند) میپخت . خادم مسجد بدو رسید . با او در سفاهت آمد . شیرازی در او نگاه‌کرد . شل‌بود وکل وکور . نعره‌ای بکشید ، گفت : ای‌مردك ، خدا در حق تو چندان لطف نکرده است‌که تو در حق خانهٔ او چندین تعصب می‌کنی !



اعرابی به‌حج‌رفت . درطواف دستارش‌بر بودند . گفت : خدایا یك بارکه به‌خانهٔ توآمدم ، فرمودی‌که دستارم بر بودند . اگر یك‌بار دیگرمرا اینجا بینی ، بفرمای تا دندانهایم بشکنند !



زنی چشم‌های به‌غایت خوش وخوب‌داشت . روزی ازشوهرشکایت به قاضی برد . قاضی روسبی باره بود . ازچشم‌های او خوشش آمد . طمع در او بست وطرف اوگرفت . شوهر دریافت . چادرازسرش‌درکشید.قاضی رویش بدید ، سخت متنفرشد . گفت : برخیزای زنك ! چشم مظلومان داری وروی ظالمان !

شخصی از فقاعی(آبجوفروش) فقاع‌طلبید. او فقاعی ترش وگندیده بدو داد . مرد بخورد وده دینار درعوض فقاع داد. فقاعی‌گفت:این بیش‌از بهای فقاع من است.گفت: من بهای فقاع نمیدهم . مزد استادی تومیدهم‌که از..نی چنان فراخ درکوزه‌ای چنین‌تنگ ریده‌ای !



عسسان شب به قزوینی مست رسیدند . بگرفتند که برخیز تا به زندانت بریم.گفت : اگر من به‌راه توانستمی رفت، به‌خانهٔ خودرفتمی!



شخصی در حمام وضو ساخت . حمامی او را بگرفت که : اجرت حمام بده ! چون عاجز شد ، تیزی رها کرد و گفت : این زمان سر به‌سر شدیم .



خراسانی به‌نردبانی درباغ دیگری میرفت، تا میوه‌بدزد. خداوند باغ برسیدو گفت : در باغ من چکار داری ؟ گفت : نردبان میفروشم . گفت : نردبان درباغ من میفروشی ؟ گفت : نردبان ازآن‌من‌است.هرکجا که‌خواستم میفروشم !



قزوینی تبری داشت و هرشب در مخزن نهادی و در محکم‌بستی. زنش پرسید : تبر چرا درمخزن مینهی ؟گفت : تاگربه نبرد. گفت : گربه تبر چه میکند ؟ گفت : ابله زنی بوده‌ای . شش پاره‌ای (پارهٔ گوشت و جگر) که به‌یك‌جو نمی‌ارزد میبرد ، تبری که به ده دینار خریده‌ام رها

خواهدکرد ؟



مولانا قطب‌الدین به عیادت بزرگی رفت . پرسیدکه: چه‌زحمت داری؟گفت: تبم میگیرد وگردنم درد میکند. اماشکرکه یك دوروز است تبم شکسته است . اماگردنم هنوز درد میکند .گفت : دل خوشدارکه آن نیز در این دوروزه میشکند !



عبدالحی زراد رنجور بود . دوستی به‌عیادت اورفت.گفت:حالت چیست؟گفت : امروز اسهالی خورده‌ام .گفت : پیداست که بوی گندش از دهانت میآید !



خراسانی پیش‌طبیب رفت وگفت : زنم رنجور است . چه‌بایدکرد؟ گفت : فردا قاروره(ادرار) بیار تاببینم وبگویم . اتفاقاً خراسانی‌خود نیز آن روز رنجور شد . روز دیگر قاروره پیش طبیب آورد . ریسمانی در میان قاروره بسته بود . طبیب گفت : این ریسمان چرا بسته‌ای ؟ گفت : من‌نیز رنجور شدم . نیمهٔ بالا بول من است ونیمهٔ زیر بول‌زنم! طبیب روز دیگر این‌حکایت بهرجمعی بازمیگفت . قزوینی حاضربود. گفت : مولانا معذوردار که خراسانیان را عقل نباشد . آن ریسمان از اندرون قاروره بسته بود یا ازبیرون ؟



شخصی از **خطیبی** سؤال‌کرد که: « والسماء ذات‌الحبك»(سوگند

به‌آسمان صاحب اختران وزمین‌ها) چه معنی دارد ؟ گفت : همه‌کس‌دانند که سماء زمین باشد ، وذات هم ازاین‌چیزکی باشد ، حبك نه‌من دانم و نه آنکه این گفته است !



مولانا شرف‌الدین خطاط دوشاگرد داشت . یکی ترك و دیگری تاجیك . روزی با یکدیگر لفظ **سیکون** نوشتند و به‌مولانا نمودندکه : کدام بهتر است ؟ مولانا گفت : سیه از آن تاجیك بهتر است و کون از آن ترك !



شیخی از واعظی پرسیدکه : زن ابلیس چه نام دارد ؟ واعظ او را پیش‌خواند و درگوشش‌گفت : ای مردك قلتبان من چه دانم . چون باز به مجلس‌آمد ، از او پرسیدندکه چه فرمود . گفت : هرکه خواهد از مولانا سئوال‌کند تابگوید !



دهقانی در اصفهان به‌درخانهٔ خواجه بهاءالدین صاحب‌دیوان‌رفت. باخواجه‌سرا گفت‌که : باخواجه‌بگوی‌که **خدا** بیرون نشسته‌است باتوکاری دارد . باخواجه‌گفت . به‌احضار او اشارت‌کرد . چون درآمد، پرسیدکه : توخدائی ؟ گفت : آری . گفت : چگونه ؟ گفت : حال آنکه من پیش ده‌خدا و باغ خدا و خانه خدا بودم . نواب تو ده و باغ وخانه‌ازمن به‌ظلم بستدند ، خدا ماند !

خراسانی خری درکاروان‌گم‌کرد . خر دیگری را بگرفت و بار بر اونهاد . خداوند خر ، خر را بگرفت‌که : ازآن من است. او انکارکرد. گفتند: خر تو نر بود یا ماده؟ گفت : نر .گفتند : این ماده است . گفت : خرمن‌نیز چنان نرهم نبود!



مؤذنی پیش از صبح برمناره رفت . ناگاه ریدنش بگرفت . سفالی بیافت . برآن‌برید وبه‌زیر انداخت وگفت : «یا اول الاولین» . سفال‌برسر شخصی آمد . گفت : ای‌مردك « اول الاولین»ات این استآخرالآخرینت چه خواهد بود ؟



شخصی در خانهٔ قزوینی خواست نماز گذارد . پرسید که : قبله چون است ؟ گفت : من هنوز دوسال است که‌دراین‌خانه‌ام.کجا دانم‌که‌قبله چون است ؟



حاکم نیشابور **شمس‌الدین‌طبیب** راگفت : من‌هضم طعام نمیتوانم کرد. تدبیرچه باشد؟گفت: هضم‌شده بخور !



زنی‌درمجلس وعظ بود . چون به‌خانه‌آمد، شوهر را گفت : واعظ فرمود هرکس‌که امشب باحلال‌خود جمع شود ، ازبهر اوخانه(ای)دربهشت بسازند . چون شب بخفتند، زن‌گفت: برخیز، اگرهوس‌خانه‌دربهشت‌داری؟ مرد زنك را یك‌بار .. ئید . چون زمانی بگذشت، زن‌گفت: ازبهرخود

ساختی ، از بهر من نیز بساز! مردك بساخت. بعد از زمانی گفت: اگر مهمانی به‌خانهٔ ما رسد چه‌کنیم ؟ مردك مهمانخانه‌ای نیز بساخت . وقت روز مرد زن را غافل کرد ودر..نش انداخت. که: هرکس را سه‌خانه‌دربهشت باشد ، باید یك‌خانه در دوزخ باشد !



مولانا **عضدالدین** به‌خواستاری خاتونی فرستاد . خاتون گفت: من میشنوم که او فاسق است و غلامباره . زن او نمیشوم . بامولانا بگفتند . گفت : باخاتون بگوئید از فسق توبه توان‌کرد وغلامبارگی به‌لطف‌خاتون وعنایت او بازبسته‌است !



مولانا **شرف‌الدین** را درآخرعمر قولنجی عارض‌شد . اطباء خون گرفتن فرمودند . مفید نیامد . شراب دادند ، فایده نداد . در نزع افتاد . یکی‌پرسیدکه : حال‌چیست ؟گفت : حال‌آنکه بعدازهشتاد وپنج سال‌مست و..ن‌دریده به‌حضرت رب‌خواهم رفت !



بدشکلی بسیار خوار برسفرهٔ **یزید** حاضر شد . یزیداز او پرسید که : عیالت چند تاست ؟ گفت : نه دختر دارم . گفت : ایشان خوش صورت ترند یا تو ؟ گفت : « والله یا امیرانا احسن منهن و هن آکل منی » (به خدا سوگند ای امیر ، من از ایشان زیباترم و ایشان از من پرخوارتر) !

شخصی دعوی نبوت‌کرد . پیش خلیفه‌اش بردند . از او پرسیدکه : معجزه‌ات چیست ؟ گفت : معجزه‌ام اینکه هرچه دردل‌شما میگذرد ، مرا معلوم است. چنانکه اکنون دردل همه میگذردکه من‌دروغ میگویم !



بازرگانی زنی خوش‌صورت زهره نام داشت . عزم سفری کرد . از بهر اوجامه‌ای سفید بساخت وکاسهٔ نیل (لاجورد) به‌خادم دادکه: هرگاه از این زن حرکتی ناشایست در وجود آید ، یك انگشت نیل بر جامهٔ او زن! تاچون بازآیم ، اگر تو حاضر نباشی مرا حال معلوم شود. پس‌ازمدتی خواجه به‌خادم نبشت‌که :

بیت

چیزی نکند زهره ، که ننگی باشد

بر جامهٔ او ، ز نیل رنگی باشد ؟

خادم باز نبشت‌که :

بیت

گر ز آمدن خواجه ، درنگی باشد

چون بازآید ، زهره پلنگی باشد !



زنی محننثی راگفت‌که : بسیارمده که درآن دنیا به زحمت رسی! گفت : تو غم‌خودبخورکه ترا جواب دوسوراخ باید داد ومرا یکی !



قزوینی را درحالت نزع تیزی از..ن بجست .گفتند : ازحاضران

شرم نداری ؟گفت : من ایشان را باردیگر کجا خواهم دید تاشرم دارم !



وزیر غیاث‌الدین در خلوت حمامی **مولانا امین‌الدین** را دید دستار (لنگ) انداخته وضو میساخت . گفت : محکم‌آلتی‌داری . گفت : قبول‌کن ! خواجه برنجید . طاسی نقره داشت برسر اوزد . چون از حمام بیرون‌آمد، مولانا امین‌الدین جامه میپوشید. خواجه ازآن‌حرکت‌پشیمان شده بود .گفت : معذور دارکه بدکردم واین‌طاس‌نقره را قبول‌کن .گفت : توازآن ماقبول‌کردی ، مانیزازآن‌توقبول‌کنیم ؟



لورکی درمجلس وعظ حاضر شد . واعظ میگفت : صراط ازموی باریك‌ترباشد وازشمشیر تیزتر . وروز قیامت همه‌کس را براوبایدگذشت. لوری برخاست‌گفت:مولاناآنجاهیچ‌دارا(نرده)به زینی‌یاچیزی‌باشدکه دست در آنجا زنند و بگذرند ؟ گفت : نه.گفت : نیك به‌ریش خود میخندی . والله‌اگرمرغ باشد، ازآنجا نتواندگذشت !



قاضی را قولنج بگرفت . طبیب فرمودکه اورا به‌شراب‌حقنه‌کنند . شراب بسیار در او ریختند . مردك مست شد . اهل خانه را میزد و فریاد میکرد . ازپسرش‌پرسیدند: پدرت چه‌میکند؟گفت: ازکونسوعربده میکند!



خطیبی راگفتند : مسلمانی چیست ؟گفت : من‌مردی خطیبم . مرا بامسلمانی چه‌کار!

قزوینی به جنگ شیر میرفت . نعره و تیز میداد . گفتند : نعره چرا میزنی ؟گفت : تاشیر بترسد . گفتند : چرا تیز میزنی ؟ گفت : من نیز میترسم !



ترکمانی با یکی دعوی داشت . پستو (کوزه)ئی پرگچ کردو پاره(ای) روغن برسر گداخت واز بهرقاضی رشوت برد . قاضی بستدو طرف ترکمان گرفت . و قضیه چنانکه خاطر او میخواست آخرکرد و مکتوبی مسجل (مهر و امضاء شده) به‌ترکمان داد . بعداز هفته (ای) قضیهٔ روغن معلوم کرد. ترکمان را بخواست که : در آن مکتوب سهوی هست . بیار تا اصلاح کنم . ترکمان گفت : در مکتوب من هیچ سهوی نیست . اگرسهوی باشد، درپستو باشد !



قزوینی تابستان از بغداد می‌آمد . گفتند : آنجا چه میکردی ؟ گفت : عرق !



درویشی گیوه در پا نماز میگذارد . دزدی طمع در گیوهٔ او بست . گفت : با گیوه نماز نباشد . درویش دریافت و گفت : اگر نماز نباشد ، گیوه باشد !



قزوینی باکمان بی‌تیر به‌جنگ میرفت .که تیرازجانب‌دشمن آید، بردارد. گفتند: شاید نیاید؟گفت: آنوقت جنگ نباشد .

دزدی درشب خانهٔ فقیری میجست . فقیر ازخواب بیدار شدگفت : ای مردك ،آنچه تو در تاریکی میجوئی ، ما در روز روشن می‌جوئیم و نمی‌یابیم !



ظریفی مرغی بریان در سفرهٔ بخیلی دیدکه سه روزپی‌درپی بود و نمی‌خورد : گفت عمر این مرغ بریان بعداز مرگ درازتر از عمر اوست پیش از مرگ .



طلحك میگفت : خوابی دیده‌ام نیمه‌راست ونیمه دروغ. گفتند: چگونه ؟ گفت : در خواب دیدم که گنجی بردوش می‌برم . ازگرانیٔ آن بر خود ریستم . چون بیدار شدم ، دیدم جامهٔ خواب‌آلوده است و ازگنج اثری نیست .



زن طلحك فرزندی زائید . سلطان محمود او را پرسید که : چه زاده است ؟گفت : از درویشان چه زاید ! پسری یادختری . گفت : مگر از بزرگان چه زاید ؟ گفت : ای خداوند ، چیزی زاید بی‌هنجارگوی وخانه‌برانداز !



میان رئیس وخطیب ده دشمنی بود . رئیس بمرد . چون به‌خاکش سپردند ، خطیب راگفتند : تلقین او بگوی ! گفت : ازبهراین‌کاردیگری را بخواهید. که اوسخن‌من به‌غرض میشنود!

طلحك را پرسیدند که : دیوثی چه باشد ؟گفت : این‌مسأله را از قاضیان باید پرسید !



عسس شهری را به‌قزوینی دادند . نماز دیگر خواجه‌ای‌را بگرفت که : من عسسم وترا به‌زندان باید بردن .گفت: عسس به‌روزکسی‌رانگیرد. گفت : شب تراکجا یابم ؟ مردم درمیان‌آمدند وُ او را منع کردند. گفت: سهل است . اگرکاری داری . حالی با توبسازیم . اما ضمانتی بده‌که شب پیش من‌آئی !



طلحك با زنی زناکردن میخواست . زن تن درنمیدادکه : امشب شب‌آدینه است ، ودر شب‌آدینه‌بزه معصیت دوچندان نویسند.طلحك‌گفت: باکی‌نیست.گیرم‌که درشب‌شنبه دوبار زناکرده‌ام !



استر **طلحك** بدزدیدند . یکی میگفت : گناه تست‌که ازپاس آن اهمال ورزیدی. دیگری‌گفت : گناه مهتراست که‌درطویله‌بازگذاشته‌است. گفت : دراین‌صورت دزد راگناه نباشد!



خراسانی را اسبی لاغر بود . گفتند : چرا این را جو نمی‌دهی ؟ گفت : هرشب ده من جو میخورد .گفتند: پس چراچنین لاغراست؟گفت : یك‌ماهه جوش‌درنزد من به‌قرض است !

سلطان‌محمود ازطلحك پرسیدكه: جنگ درمیان مردمان‌چگونه واقع‌شود ؟گفت: گه بینی وگه خوری. گفت : ای مردك چه‌گه میخوری ؟ گفت : چنین باشد. یکی‌گهی‌خورد وآن دیگری جوابی دهد. جنگ‌میان ایشان واقع‌شود .



قزوینی نان میخورد وگوز میداد . گفتند : چه میکنی؟ گفت: نان وگوز میخورم !



خیاطی برای ترکی قبا میبرید . ترك چنان ملتفت بودكه خیاط نمیتوانست پارچه ازقماش بدزد . ناگاه تیزی بداد . ترك‌راخنده بگرفت و به‌پشت افتاد . خیاط كار خود بدید . ترك برخاست و گفت :ای استاد درزی تیزی دیگر ده!گفت: جایز نباشدكه قبا تنگ میگردد !



مجدهمگر زنی زشترو درسفرداشت . روزی درمجلس نشسته‌بود. غلامش دوان‌دوان‌بیامدكه : خواجه، خاتون به‌خانه فرودآمد. گفت : كاش خانه به‌خاتون فرودآمدی !



سلطان محمود سر به‌زانوی طلحك نهاده‌بود. گفت: تودیوثان راچه باشی؟گفت : بالش !



یکی از امرای‌ترك درسر بستان‌خود رفت. دزدی‌رادیدكه‌میگردد.

در پی او میدوید و به‌خادم بانگ میزدکه :«چماق گتور»(چماق بیاور!) دزد برسردیوارجست . امیر پایش بگرفت . دزد شلوار نداشت و انگور ترش بسیارخورده‌بود . فی‌الحال درریست وریش امیر درگرفت. امیردزد را رها کرد و به‌خادم بانگ میزدکه : «هی‌چماق‌قوی، آفتابه گتور!» (هی‌چماق را بگذارکنار، آفتابه را بیاور !)



فقیهی **جاحظ** را گفت که : اگر ریگی از ریگهای حرم کعبه به‌درون‌کفش‌کسی افتد ، به‌خدا همی‌نالد تا اورا به‌جای خود برگرداند . گفت : بنالد تاگلویش پاره شود .گفت : ریگ را گلو نباشد .گفت: پس ازکجا نالد ؟



مخنثی ماری خفته دید. گفت : دریغ‌مردی وسنگی !



وقتی **مزید** را بگرفتند به‌تهمت‌آنکه شراب خورده‌است ، ازدهن اوبوی شراب نیافتند . گفتند: قی کن ! گفت : آنگاه طعام شبانه را که ضمانت میکند ؟



وقتی **مزید** را سگ گزید ،گفتند : اگر میخواهی‌دردساکن‌شود ، آن‌سگ‌را ترید (یاتلیت : نان خیسانده درآب گوشت) بخوران. گفت: آنگاه هیچ‌سگی درجهان نماند مگرآنکه بیاید ومرابگزد !

شاشی هردرسی که بخواندی ، يك هفته تکرار کردی تا بیادگرفتی. يك‌هفته این‌درس تکرار میکرد که : «قال‌الشیخ جلدالکلب لا یصلحه‌الدباغة» (شیخ گفت که پوست سگ را دباغی نیکو نسازد .) بعداز يك هفته که پیش معلم رفت، گفت: آن‌درس بخوان، تااگر بیادگرفته باشی،درس‌دیگری بگویم. گفت: «قال الکلب جلدالشیخ لا یصلحه‌الدباغة» (سگ گفت که پوست شیخ را دباغی نیکو نسازد !



شمس‌الدین مظفر روزی باشاگردان خود میگفت که : تحصیل‌در کودکی میباید کرد . هرچه درکودکی بیاد گیرند ، هرگز فراموش نشود . من این زمان پنجاه سال باشدکه سورهٔ فاتحه بیاد گرفته‌ام وباوجود اینکه هرگز نخوانده‌ام ، هنوز بیاد دارم !



شخصی تیری به‌مرغی انداخت . خطاکرد . رفیقش گفت: احسنت! تیرانداز برآشفت که : به من ریشخند میکنی؟گفت : نه. میگویم‌احسنت. اما به‌مرغ !



کفش **طلحك** را ازمسجد دزدیده بودند و به دهلیز کلیسا انداخته. طلحك میگفت : سبحان‌الله ! من خودم مسلمانم وکفشم ترساست !



شخصی میگفت : چشمم درد میکند و با آیات و ادعیه مداوات

مینمایم . **طلحك** گفت : اندکی‌ازروت (داروی چشم) نیز بدان‌ها بیفزای!



شخصی خانه به‌کرایه‌گرفته بود. چوب‌های سقفش بسیار صدامیکرد. به‌خداوند خانه از بهرمرمت آن سخن بگشاد. پاسخ‌دادکه: چوب‌های سقف ذکر خداوند میکنند . گفت : نیك است . اما میترسم این ذکر منجر به سجده شود !



واعظی برسرمنبر میگفت : هرگاه بنده‌ای مست میرد ، مست‌دفن شود ومست سرازگور برآورد . خراسانی درپای‌منبر بود. گفت : به‌خداآن شرابی‌است‌که یك شیشهٔ‌آن به‌صد دینار می‌ارزد !



شیخ شرف الدین درگزینی و **مولانا عضدالدین** در خانهٔ بزرگی بودند . چون‌سفره بیاوردند، عوام بجوشیدندکه‌تبرك‌شیخ‌میخواهیم. یکی مولانا عضدالدین را نمیشناخت ، گفت : خواجه، پاره‌ای نیم خوردهٔ شیخ به‌من‌ده ! مولاناگفت : نیم خوردهٔ‌شیخ از دیگری بطلب . که‌من تمام خوردهٔ شیخ‌دارم !



شخصی پیش **سلطان ابوسعید** سماعی رفت . سلطان دست مولانا عضدالدین بگرفت‌گفت : رقص بکن ! مولانا رقص میکرد. شخصی با او گفت‌که: تو رقص با اصول نمیکنی ، زحمت مکش. مولاناگفت: من‌رقص بیرلیغ (فرمایشی،دستوری) میکنم نه به‌اصول !

قزوینی در حالت نزع افتاد. وصیت کرد که: در شهر کرباس پاره‌های کهنهٔ پوسیده بطلبند و کفن او سازند. گفتند: غرض از این چیست؟ گفت: تا چون منکر و نکیر بیایند پندارند که من مردهٔ کهنه‌ام، زحمت من ندهند!



سلطان‌محمود روزی مطبخی را گفت: . . . ر هر گوسفندی که امروز در مطبخ میکشی، جمع‌کن و پخته در کاسه(ای) بر سرسفره پیش طلحك بنه! تاچه‌خواهدگفتن؟ بنهاد. واو خوش میخورد. سلطان از او پرسیدکه: چه میخوری؟ گفت: آش‌حرم است! مطبخیان به‌غلط پیش من آورده‌اند. میخورم.



از بهر روز عید، **سلطان محمود** خلعت هرکسی تعیین میکرد. چون به‌طلحك رسید، فرمودکه: پالانی بیارید و بدو دهید! چنان کردند. چون مردم خلعت پوشیدند، طلحك آن پالان در دوش گرفت و به‌مجلس سلطان‌آمد. گفت: ای‌بزرگان، عنایت سلطان درحق‌من‌بنده‌ازاینجامعلوم کنیدکه‌شما همه‌را خلعت ازخزانه فرمود دادن، وجامهٔ خاص از تن خود برکند ودرمن پوشانید!



خطیبی برسر منبر به‌جای شمشیرچوب‌دستی‌بردست داشت. پرسیدند که: چرا شمشیر برنگرفتی؟ گفت: مرا بااین‌جماعت چه‌حاجت به‌شمشیر

است . اگر خطائی بکنند با این چوب‌دستی مغزشان برآرم !



شخصی ماست خورده بود . قدری به‌ریشش چکیده . یکی از او پرسید که: چه‌خورده‌ای؟گفت :کبوتر بچه . گفت: راست میگوئی که زیلش بردر برج پیداست !



جحی درقحط سالی، گرسنه به‌دیهی‌رسید که رئیس‌ده رنجور است . آنجارفت وگفت: من مرد طبیبم. اوراپیش رئیس بردند. اتفاقاً درخانه نان می‌پختند . گفت : علاج اوآنست‌که یك من روغن ویك من‌عسل بیارید . بیاوردند . درکاسه‌کرد ونانی چندگرم درآنجاشکست . یك‌لقمه‌برمیداشت وگرد سر بیمار میگردانید وبردهان خود می‌نهاد. تا تمام‌بخورد. گفت:امروز معالجت تمام ، باشد تافردا . چون ازخانه‌بیرون‌آمد، رئیس‌در حال‌بمرد . اوراگفتند : این‌چه معالجه بودکه‌کردی؟گفت: هیچ مگوئید . اگرمن آن نمیخوردم، پیش‌ازاو ازگرسنگی میمردم!



شخصی در باغ خود رفت. **صوفی و خرسی** رادید. صوفی‌رامیزد وخرس‌را هیچ نمیگفت . صوفی‌گفت : ای‌مسلمان! من‌آخر ازخرس کمتر نیستم‌که مرامیزنی وخرس را نمیزنی. گفت: خرس‌مسکین‌میخورد وهم‌اینجا می‌رید. تو میخوری ومیبری !



خواجه‌ای **شیخی** را به‌مهمانی برد و بر سرنهالی (تشك) نشاند .

دیناری چند درزیر نهالی بود. شیخ دست‌کرد وبدزدید . خواجه زرطلب میکرد . نیافت . شیخ‌گفت : از حاضران به‌هرکس‌که‌گمان می‌بری، بگو تا از او طلب داریم . خواجه گفت : ای‌شیخ ، من به‌حاضران‌گمان میبرم و به‌تو یقین !



مادر **جحی** بمرد . غساله چون از غسل فارغ شدگفت‌که: مادرت زن بهشتی بود . در آن زمان که او را می‌شستم می‌خندید . گفت : او به . . س تو و ازآن خود می‌خندید . آن جایگاه‌که او بود ، چه‌جای خندهٔ بود !



حکیمی گفته‌که : هشیار درمیان مستان مانند زنده درمیان‌مردگان است . ازنقولشان میخورد و به‌عقولشان میخندد !



هارون به **بهلول** گفت: دوست‌ترین‌مردمان‌در نزدتو کیست؟گفت : آنکه شکمم را سیرسازد. گفت: من‌سیر میسازم . پس مرادوست خواهی داشت یانه؟گفت : دوستی نسیه نمیشود !



زنی‌که سر دوشوهر خورده بود، شوهر سیمش در مرض موت بود. براوگریه‌میکرد ومیگفت : ای خواجه به‌کجامیروی ومرا به‌که می‌سپاری؟ گفت : به‌دیوث چهارمین !

زنی از **طلحك** پرسید که : دروازهٔ شیرینی فروشی کجاست؟ گفت : در میان تنبان خاتون !



ابا مشید شیرازی گوسفندی بریان کرد . مگر لاغر بود ، کسی نمیخرید . نخواست گندید . چاره آن دانست که به در خانهٔ غسال رفت. گفت: میترسم که ناگاه اجل برسد و کس غم من نخورد . بریانی در دکان دارم . بستان و چون مرا فریضه برسد ، غسل ده . غسال شاد شد و حالی بریان غنیمتی دانست . بستد و باعیال بخوردند . بعد از هفته ، ابامشید غسال را بگرفت که : من به دمشق میروم . بامن بیا ! گفت : این چه معنی دارد ؟ گفت : ترا از بهر آن به اجاره گرفته‌ام تا مرا به دیگری احتیاج نیفتد . مسکین بعد از زحمت بسیار بهای بریان بداد و ازدست اوخلاص شد !



واعظی بر منبر سخن میگفت ، شخصی از مجلسیان سخت گریه میکرد . واعظ گفت : ای مجلسیان ، صدق از این مرد بیاموزید که این همه گریه به سوز میکند ! مرد برخاست گفت : مولانا من نمیدانم که چه میگوئی ؟ اما من بزکی سرخ داشتم . ریشش به ریش تو میماند. دراین دو روز سقط شد . هرگاه که توریش میجنبانی ، مرا از آن بزك یاد می‌آید، گریه برمن غالب میشود !



واعظی برمنبر میگفت که : هر که نام آدم و حوا نوشته در خانه آویزد ، شیطان بدان خانه در نیاید . **طلحك** ازپای منبر برخاست و گفت:

مولانا شیطان در بهشت ، درجوارخدا به‌نزد ایشان‌رفت و بفریفت. چگونه میشودکه درخانهٔ ماازاسم ایشان بپرهیزد ؟



شیطان را پرسیدندکه :کدام طایفه رادوست داری ؟ گفت: **دلالان** را .گفتند: چرا ؟گفت : ازبهرآنکه من به‌سخن دروغ‌ازایشان‌خرسندبودم، ایشان‌سوگند دروغ نیزبدان افزودند !



یکی ازطلحك پرسیدکه : کلنگ (درنا) را چگونه‌کباب کنند ؟ گفت : اول توبگیر !



یکی‌اسبی ازدوستی به‌عاریت‌خواست. گفت: اسب‌دارم،اماسیاه است. گفت : مگر اسب سیاه را سوارنشاید شد ؟گفت : چون نخواهم داد،همین قدر بهانه بس است!



جنازه(ای) را برراهی میبردند . درویشی باپسر برسرراه ایستاده بودند . پسرازپدر پرسیدکه : بابا دراینجا چیست؟ گفت : آدمی .گفت: کجایش میبرند ؟ گفت : به‌جائی‌که نه خوردنی باشد و نه پوشیدنی ، نه نان ونه‌هیزم ،نه‌آتش ، نه‌زر ، نه‌سیم ، نه‌بوریا ، نه‌گلیم . گفت : بابامگر مگر به‌خانهٔ ما میبرندش؟



دوکس به‌کنار آبی‌رسیدند . یکی دیگری راگفت‌که : مرابه‌دوش

گیر . چون بگرفت گفت : «سبحان الذی سخر لناهذا» (منزه است خدائی که این را رام ساخت) . چون به میان آب رسیدند ، حمال گفت : «منزلا مبارکا وانت خیرالمنزلین» (منزل مبارکی است و تو بهترین ساکنان هستی!) و او را در میان آب نهاد که : جواب آن این است ، که بدان عذر من خواستی !



ابراهیم نام دیوانه در بغداد بود ،روزی وزیر خلیفه اورا به‌دعوت برده بود. ابراهیم خود را درآن خانه انداخت . خلاف از قرص‌جو بدست ابراهیم بیفتاد بخورد . زمانی بگذشت. گفتند: یاقوتی سه مثقالین گم شده است . مردم را برهنه‌کردند نیافتند . ابراهیم و جمعی دیگر را در خانه کردند .گفتند : شما به‌حلق فرو برده باشید. سه روز دراین خانه میباید بود ، تا از شما جدا شود . روز سیم خلیفه از زیر آن خانه میگذشت . ابراهیم بانگ زدکه : ای‌خلیفه ! من دراین‌خانه قرص‌جوی خوردم . سه روز است محبوسم کرده‌اند که یاقوتی سه‌مثقالین بردی. تو که آن‌همه نعمتهای الوان‌خوردی و به‌زیان بردی، باتو چه‌ها کنند ؟



نحوی درکشتی بود . ملاح‌را گفت: توعلم نحو خوانده‌ای؟ گفت : نه . گفت: «ضعیت نصف عمرك» (نصف‌عمرت برفناست) . روزدیگر تندبادی برآمد. کشتی غرق خواست‌شد . ملاح‌اوراگفت: توعلم‌شنا آموخته‌ای؟گفت: نه .گفت: «لقدضعیت تمام‌عمر» (همهٔ‌عمرت برفناست) !

پادشاهی را سه‌زن بود : پارسی و تازی وقبطی . شبی در نزد زن **پارسی** خفته بود . ازوی پرسیدکه : چه هنگام است ؟ زن پارسی گفت : هنگام سحراست .گفت : از کجا میگوئی ؟ گفت: از بهر آنکه بوی گل و ریحان برخاسته ومرغان به‌ترنم‌درآمدند . شبی دیگر در نزد زن **تازی** بود . از وی همین سؤال‌کرد . او درجواب گفت‌که : هنگام سحر است . از بهرآنکه مهره‌های گردن‌بندم سینه‌ام را سرد میسازد . شبی دیگر در نزد **قبطی** بود . ازوی پرسید . قبطی د جواب‌گفت‌که: هنگام سحراست. ازبهراینکه مرا ریدن‌گرفته است !



اعرابی را پیش خلیفه بردند . اورا دید برتخت نشسته و دیگران در زیر ایستاده .گفت : السلام علیك یا الله ! گفت : من الله نیستم.گفت : یا جبرائیل ! گفت : من جبرائیل نیستم . گفت : الله نیستی ، جبرائیل نیستی ، پس چرا برآن بالا تنها نشسته (ای) ؟ تو نیز درزیرآی ودرمیان مردمان بنشین !



شخصی‌ازمولانا **عضدالدین** پرسیدکه : یخ سلطانیه سردتراست یا یخ‌ابهر ؟گفت : سؤال تو ازهردو سردتر است .



قزوینی پیش طبیب رفت وگفت : موی ریشم درد میکند . پرسید که : چه‌خورده(ای)؟ گفت : نان ویخ.گفت : برو بمیرکه نه‌دردت به‌درد آدمی میماند ونه‌خوراکت !

قزوینی در کنار نهر ریسمانی پرگره در دست داشت و به آب فرو میرفت. وچون برمیآمد، گرهی میگشود وباز بهآب فرو میشد. گفتند: چرا چنین میکنی؟گفت: درزمستانغسلهای جنابتم قضا شده، درتابستان ادا میکنم!



زنی نزد قاضی رفت و گفت: شوهرم مرا در جایگاه تنگ نهاده است منازآندلتنگم. قاضیگفت: سخت نیکوکرده است. جایگاه زنان هرچند تنگتر بهتر!



غلامباره(ای) غلامی را بهخانهبرد. غلامتن بهآرزوی او درنداد و دربیرون آمدن بهگریبان او چسبیدکه: اجرت من بده! وستیزه برخاست. در این اثناکسی از آنجا بگذشت. ماجرا بدو بیان نمودند و او راحکم کردن خواستند. او گفت: پدرم از جدم و جدم از مزنی واو از شافعی روایتکردکه چون در خلوت در بسته شود و پرده فرو هشته، مهر واجب گردد. پسترا نیز بهای لواط شمردن لازم آید. غلامباره دو درم بهغلام بداد و بهحکمگفت: والله جز تو قوادیکه بهمذهب شافعی و باسند متصل قیادتکند ندیدهام!



رنجوری را سرکهٔ هفتساله فرمودند. از دوستیبخواست. گفت: من دارم. اما نمیدهم. گفت: چرا؟گفت: اگر منسرکه بهکسی دادمی، سال اول تمام شدی و بههفتسالگی نرسیدی!

سعد بها هرگز **سعدالدین مولتانی** را ندیده بود . روزی در راهی بدو رسید وگفت : السلام‌علیك ای‌سعد مولتانی ! گفت : مرا ازکجا بشناختی؟ گفت : «یعرف‌المجرمون بسیماهم » (گناهکاران از رخسارشان شناخته میشوند !)



خواجه‌عزالدین‌قوهدی درسلطانیه برسرعمارت قلعه نشسته‌بود و آجری پیش نهاده . درآنجا نگاه میکرد وخطی برآن‌میکشید.آینه‌داری بدست پسرخواجه ــ نجم‌الدین ــ آینه(ای) بداد . او درآنجا نگاه بسیار میکرد . خواجه‌گفت : چند درآنجا نگاه‌کنی، مردکی‌زشت درآنجا بینی. گفت: مگرخواجه نشنیده‌است‌که :

بیت

آنچه درآینه جوان بیند پیردر خشت خام‌آن بیند !



شیخ شرف‌الدین درگزینی از مریدان خود صوفی(ای) و امردی (جوانی‌که صورتش موی در نیاورده باشد) خوش صورت را به‌مهمی پیش وزیر**غیاث‌الدین** فرستاد . مولانا عضدالدین‌درپیش‌وزیر حاضر بود. کسی‌از مولانا پرسیدکه: این‌دوکس شیخ را چه‌باشند؟گفت: من‌اینان را نمیشناسم . اما چنانك مینماید یکی‌شیخ‌کنك است ودیگری‌کنك شیخ !



در آن تاریخ‌که **ابوعلی‌سینا** از علاءالدوله از همدان بگریخت ومتوجه بغداد شد ، چون به‌بغداد رسید برکنار شط مردکی‌هنگامه‌گرفته

بود وادویه‌میفروخت‌ودعوی طبیبی میکرد . اوزمانی آنجا به تفرج ایستاد . زنی قارورهٔ(ادرار) بیماری بازآورد . اودرآنجا نگاه‌کرده‌گفت: این بیمار جهود است . بازنگاه کردگفت : توخدمتکار این بیماری .گفت: آری . باز نگاه‌کردگفت : خانهٔ این بیمار ازطرف شرقاست.گفت:آری.گفت: دیروز ماست‌خورده‌است . گفت:آری . مردم ازعلم‌اوتعجب‌بنمودند وابوعلی حیرت آورد . چندان توقف‌کردکه او ازکار فارغ شد . پیش رفت . گفت : اینها را ازکجا معلوم کردی ؟گفت : ازآنجاکه‌ترا نیز شناختم .که‌توابوعلی‌ای. گفت : این‌مشکل‌تر . چون الحاح کردگفت : آن زن چون قاروره به‌من نمود، غبار برآستینش دیدم . دانستم‌که جهود است ؛ وجامه‌هایش‌کهنه‌بود، دانستم‌که خدمتکارکسی باشد ؛ وچون جهود خدمت مسلمان‌نکند، دانستم که خادمهٔ این‌کس باشد ؛ وپاره(ای) ماست برجامهٔ اوچکیده بود، دانستم که درآن جامه ماست خورده‌اند و قدری به‌بیمار داده باشند ؛ و خانه‌های جهودان ازطرف مشرقست، دانستم‌که خانهٔ اونیزآنجا باشد . گفت : اینها مسلم . مراچون شناختی؟گفت : امروز خبر رسیدکه ابوعلی ازعلاءالدوله گریخته‌است . دانستم اینجاآید و دانستم‌که خلاف ازتوکسی را ذهن بدین بازی نرسدکه من کردم !



مولانا مجدالدین‌عسس نماز پیشین مست در مدرسه رفت‌و بی‌اختیار درمیان بنشست وبه‌وضو مشغول‌شد . مدرسی بدو رسید گفت: شرم‌نمیداری که مدرسه درگه‌گرفتی؟ مولانا سر برداشت وگفت:

بیت

هر آن نقشی‌که بر صحرا نهادیم

تو زیبا بین ، که ما زیبا نهادیم !



زنی‌درمجلس وعظ به‌پهلوی معشوق خودافتاد.واعظ‌صفت پرجبرئیل میکرد. زن در میانهٔ کارگوشهٔ چادر را به زانوی معشوق افکند. دست بر ..ر او بزد . چون خاسته دید ، بیخود نعره بزد . واعظ را خوش آمد و گفت : ای‌عاشقهٔ صادقه ، پرجبرئیل برجانت رسید یا بردلت‌که چنین‌آهی عاشقانه ازنهادت بیرون‌آمد؟ گفت : من پرجبرئیل نمیدانم‌که به‌دلم رسید یا به‌جان. ناگاه بوق اسرافیل بدستم‌رسیدکه این‌آه بی‌اختیارازمن‌بدرآمد!



روستائی ماده‌گاوی داشت و ماده خری باکره . خر بمرد ، شیرگاو به‌کره‌خر میداد وایشان را شیر دیگر نبود وروستائی ملول‌شدگفت:خدایا تواین خرکره رامرگی بده تاعیالان من شیرگاو بخوردند . روز دیگر در پایگاه رفت . گاو را دید مرده . مردك را دود از سر برفت گفت : خدایا من خرراگفتم ! توگاو ازخر بازنمیشناسی ؟



قلندری نبض به‌طبیب‌داد . پرسیدکه : مرا چه‌رنجی‌است ؟گفت : ترا رنج‌گرسنگی‌است . و اورا به‌هریسه(حلیم) مهمان‌کرد. قلندرچون‌سیر شدگفت : درلنگر(خانقاه) ما ده‌یار دیگر همین رنج دارند !

درویشی به‌در دیهی رسید . جمعی کدخدایان را دید آنجا نشسته . گفت : مرا چیزی بدهید ، و گرنه به‌خدا بااین‌دیه همان کنم‌که باآن دیه دیگر کردم! ایشان بترسیدند. گفتند : مباداکه ساحری یا ولی(ای) باشد ، که‌از او خرابی به‌دیه ما رسد. آنچه خواست بدادند . بعدازآن پرسیدند که : باآن دیه چه‌کردی ؟گفت : آنجا سؤالی‌کردم چیزی‌ندادند، به‌اینجا آمدم. اگرشمانیزچیزی نمیدادید ، این‌دیه را نیز رها میکردم و به‌دیهی دیگر میرفتم !



خواجه‌علی‌الدین محمد غلامی‌داشت‌ترك وخوب صورت **اربز** نام . روزی در مجلس شراب مولانا شرف‌الدین را گفت : مولانا تو خر ..ئی ؟ گفت:من ارگاو یابم ..یم ، ار خر یابم ..یم ، اربز یابم ..یم !

پایان

به مزاحت نگفتم این گفتار،
هزل بگذار وجد از او بردار!

از
رسالهٔ صد پند

دیباچه

بر رأی اصحاب نظر و فراست عرضه میداردکه : متکلم این‌حروف ـ **عبیدزاکانی** بلغةالله غایةالامانی ـ اگرچه درعلم‌مایه‌ای و درهنرپایه‌ای ندارد. اما از اوان جوانی به‌مطالعهٔ‌کتاب وسخن علما وحکما اهتمام‌داشت. تا دراین روزگار ـ که‌تاریخ هجرت به‌هفتصدوپنجاه رسید ـ ازگفتارسلطان الحکما ـ **افلاطون** ـ نسخه (ای) مطالعه افتاد کـه برای شاگرد خود ـ **ارسطو** ـ نوشته‌بود ویـگانهٔ روزگار ـ **خواجه نصیرالدین‌طوسی** ـ از زبان‌یونان به‌زبان فارسی ترجمه‌کرده ودراخلاق ثبت نموده . باچندین نامه‌علی‌الخصوص پندنامهٔ شاه عادل ـ انوشیروان ـ که برتاج ربیع فرموده، به‌خواندن‌آن خاطر را رغبتی عظیم شد وبرآن ترتیب پند نامه(ای) اتفاق افتاد . درویشنامه از شائبهٔ ریا خالی و از تـکلفات عاری ، تانفع او عموم خلایق را شامل‌گردد. ومؤلف‌نیز به‌واسطهٔ‌آن ازصاحبدلی بهره‌مند شود . امیدکه‌همـگنان را ازاین‌بندکلمات حظی تمام‌حاصل‌آید .

بیت

اگر شربتی بایدت سودمند — زداعی‌شنو ، نوشداروی پند
ز پرویزن معرفت بیخته — به شهد ظرافت بر آمیخته !

✿ ای عزیزان عمر غنیمت شمارید !

✿ **وقت از دست مدهید !**

✿ عیش امروز به‌فردا میندازید !

✿ روز نیك به‌روز بد مدهید !

✿ پادشاهی را نعمت وغنیمت وتندرستی وایمنی دانید !

✿ حاضر وقت باشیدکه عمر دوباره نخواهدبود !

✿ هرکس‌که پایه و نسبت خودرا فراموش‌کند ، به‌یادش‌بیارید !

✿ برخودپسندان سلام مدهید !

✿ زمان ناخوشی را به‌حساب عمر مشمرید !

✿ مردم خوشباش و سبك روح وکریم نهاد و قلندر مزاج را از ما درود دهید !

✿ سخن شیخان باورمکنید ، تاگمراه نشوید و به‌دوزخ نروید!

✿ دست ارادت دردامن رندان پاکباز زنید، تارستگار شوید !

✿ ازهمسایگی زاهدان دوری جویید ، تابه‌کام دل‌توانید زیست !

✿ درکوچه(ای)که مناره باشد، وثاق (اتاق،خانه) مگیرید ، تاازدرد سر مؤذنان بدآواز ایمن باشید !

✿ بنگیان را به‌لوت(خوراکی، غذا) و حلوا دریابید !

✿ مستان را دست‌گیرید !

✿ چندان‌که حیات باقی است ، از حساب میراث‌خوارگان‌خود را خوش دارید !

✿ مجردی وقلندری را مایهٔ شادمانی واصل زندگانی دانید !

✩ خود را ازبندنام وننگ برهانید ، تاآزادتوانید زیست!

✩ در دام زنان میفتید ، خاصه بیوگان کره‌دار !

✩ دخترفقیهان وشیخان وقاضیان وعوانان(عوان: پاسبان) مخواهید. واگر بی‌اختیار پیوندی با آن جماعت اتفاق افتاد ، عروس‌را .. نسو برید! تاگوهر بد بکار نیاورد وفرزندان‌گدا و سالوس و مزور و پدر و مادر آزار ازایشان دروجود نیاید !

✩ دختر خطیب درنکاح میاورید ، تاناگاه خرکره نزاید!

✩ ازتنعم دایگان وحکمت قابله وحکومت حامله وکلکل گهواره وسلام داماد وتکلیف زن وغوغای بچه‌ترسان باشید!

✩ درپیری اززنان جوان مهربانی مخواهید !

✩ زن مخواهید، تا قلتبان مشوید !

✩ پیرزنان راسر به‌کلوخ‌کوب بکوبید تادرجهٔ‌غازیان‌دریابید!

✩ برسر راهها به‌قامت بلند زنان و چادر مهر زده وسربندریشه‌دار از راه مروید !

✩ مال یتیمان و غلامان بر خود مباح دانید ، تاشمارا مباحی تمام توان خواند !

✩ طعام و شراب تنها مخورید، که این‌شیوهٔ کار قاضیان وجهودان باشد !

✩ حاجت برگدازادگان مبرید !

✩ درکودکی .. ن از دوست و دشمن وخویش و بیگانه و دور و نزدیك دریغ مدارید ، تا درپیری به درجهٔ شیخی و واعظی‌وجهان‌پهلوانی

و معرفی برسید !

✿ غلام نرم دست خرید ، نه‌سخت مشت !

✿ شراب از دست ساقی ریشدار مستانید!

✿ در خانهٔ مردی که دو زن دارد ، آسایش و خوشدلی و برکت مطلبید !

✿ ازخاتونی‌که قصهٔ **ویس ورامین** خواند ومردی‌که‌بنگ‌وشراب خورد ، مستوری و ..ن درستی توقع مدارید !

✿حاکمی عادل و قاضی(ای)که رشوت نستاند ؛ وزاهدی که سخن به‌ریا بگوید؛ وحاجبی‌که بادیانت باشد؛ و ..ن درست صاحب دولتدراین روزگار مطلبید !

✿ بروعدهٔ مستان و عشوهٔ زنکان وعهد قحبگان و خوش‌آمدکنکان کیسه مدوزید !

✿ با استادان و پیشقدمان و ولیعهدان و کسانی که شما را ..ئیده باشند ، تواضع واجب شمرید تاآبروی را بباد ندهید !

✿ از دشنام گدایان و سیلی زنان و چربك (تملق) کنگان و زبان شاعران و مسخرگان مرنجید !

✿ هر دغا (دغل) که بتوانید در نرد وقمار بکنید ، تا مقامر تمام گفته شوید ؛ واگر خریف سخت شود، سوگند سه‌طلاق بخوریدکه سوگند درقمارشرعی نیست .

✿ مردم بسیارگوی وسخن‌چین وسفله و مست ومطربان ناخوش‌آواز زله‌بندکه ترانه‌های مکررگویند ، درمجلس مگذارید !

☆ از مجلس عربده بگریزید !

☆ نرد به‌نسیه‌مبازید تا به‌هرزه مغزحریفان نبرید !

☆ بر لب‌جوی وکنار حوض مست نروید، تامگردرحوض نیفتید !

☆ باشیخان و نومالان و فالگیران و مرده شویان وکنگره زنان و شطرنج بازان و دولت خوردگان و بازماندگان خاندانهای قدیم و دیگر فلکزدگان ، صحبت مدارید !

☆ راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید!

☆ از تزویر قاضیان و شنقصهٔ (داد وفریاد) مغولان و عربدهٔ‌کنکان و حریفی آنانی که روزگاری گاده باشید و امروز دعوی زبردستی وقتالی و پهلوانی‌کنند و زبان شاعران و مکر زنان‌وچشم حاسدان وکینهٔ‌خویشان ایمن باشید !

☆ از فرزندی‌که فرمان نبرد وزن ناسازگار و خدمتکار حجت‌گیر و چارپای پیر و کاهل ودوست بی‌منفعت برخورداری طمع مدارید !

☆ برپای منبر واعظان بی‌وضو تیز مدهید ، که علمای سلف جایز ندانسته‌اند !

☆ توبه کار مشوید ، تا مفلوك و مندبور وبخت کور و گران جان مشوید !

☆ حج مکنید ، تا حرص بر مزاج شما غلبه نکند و بی‌ایمان و بی‌مروت نگردید !

☆ راه خانهٔ معشوق به‌مردم منمائید !

☆ از دیوثی عارمدارید، تا روز بی‌غم وشب‌بی‌فکر توانیدزیست!

✿ در ماه رمضان ، شراب در برابر مردم مخورید ، تا منکر شما نشوند !

✿ گواهی کوران در ماه رمضان قبول مکنید ، اگر چه بر کوهی بلند باشد !

✿ در راستی و وفاداری مبالغه مکنید ، تابه‌قولنج و دیگرامراض مبتلا نشوید !

✿ در شرابخانه و قمارخانه و مجلس‌کنکان و مطربان خود را به جوانمردی مشهور نکنید، تاروی هرچیز به‌شما نکنند !

✿ جای‌خود را برگدازادگان و غلامزادگان و روستازادگان عرض مکنید !

✿ از منت خویشان و سفرهٔ خسیسان و گره پیشانی خدمتکاران و ناسازگاری اهل‌خانه‌وتقاضای قرض خواهان‌گریزان باشید !

✿ بهرحال ازمرگ بپرهیزید،که از قدیم مرگ‌رامکروه‌داشته‌اند!

✿خودرا تاضرورت نباشددرچاه میفکنید، تاسروپای مجروح‌نشود!

✿ تخم به‌حرام اندازید ، تافرزندان شما فقیه وشیخ ومقرب‌سلطان باشند !

✿ هزل خوار مدارید وهزالان را به‌چشم‌حقارت منگرید !

✿ طمع ازخیرکسان ببرید ، تابه‌ریش مردم توانیدخندید .

✿ گرد در پادشاهان مگردید ، و عطای ایشان به لقای دربانان ایشان بخشید !

✿ جان فدای یاران‌موافق‌کنید !

✿ برکت عمر وروشنائی چشم وفرح‌دل درمشاهدهٔ نیکوان‌دانید.

✿ ابرو درهم‌کشیدگان وگره درپیشانی آورندگان‌وسخنهای به‌جد گویان و ترش رویان و کج مزاجان وبخیلان و دروغگویان و بدادبان را لعنت‌کنید !

✿ خواجگان وبزرگان بی‌مروترا به‌ریش‌تیزید !

✿ تاتوانیدسخن حق‌مگوئید، تابردلهاگران مشوید و مردم بی‌سبب ازشما نرنجند !

✿ مسخرگی وقوادی ودف‌زنی وغمازی‌وگواهی‌به‌دروغ دادن ودین به‌دنیا فروختن وکفران نعمت پیشه سازید ، تاپیش بزرگان عزیزباشیدواز عمربرخوردارگردید !

✿ زینهارکه این‌کلمات به‌سمع رضا درگوش‌گیرید،که‌کلام‌بزرگان است وبدان کاربندید . این است‌آنچه مادانسته‌ایم ، از استادان وبزرگان به‌ما رسیده ، و درکتاب‌ها خوانده ، و ازسیرت بزرگان به چشم خویش مشاهده کرده‌ایم . «حسبةالله» (محض‌رضای خدا) در این مختصریادکردیم ، تا مستعدان ازآن بهره‌ورگردند .

بیت

نصیحت ، نیك بختان یاد گیرند

بزرگان ، پند درویشان پذیرند !

حق سبحانه وتعالی درخیر وسعادت وامن واستقامت‌به‌روی‌همگنان گشاده‌گرداناد !

رسالة تعریفات

مشهور به

ده فصل

دیباچه

شکر وثنا حضرت خالق را!که نوع انسان را نعمت نطق داد . و صلوات نامیات (جمع نامیه : رشد کننده ، افزون شونده) ، نثار روضهٔ صاحب دولتی که زبان به‌کلمهٔ انا افصح برگشاد . بعد ذلك . برارباب الباب مبرهن است‌که : اهل استعداد را ازقسم ادبیات و لغات‌چاره نیست. هر چند فحول (جمع فحل : برگزیده ، بزرگ) سلف در آن باب کتب بسیار پرداخته‌اند ؛ حال را از بهر ارشاد فرزندان و عزیزان این مختصر که به ده فصل موسوم است ، به تحریر رسانیدم . امید که مبتدی از حفظ این سواد حظی وافر یابد !

فصل اول

در دنیا ومافیها

الدنیا	آنچه‌که هیچ آفریده در وی نیاساید !
العاقل	آنکه به دنیا واهل او نپردازد .
الکامل	آنکه ازغم وشادی منتقل نشود .
الکریم	آنکه درجاه ومال طمع نکند .
الآدمی	آنکه نیکخواه مردم باشد .
المرد	آنکه سخن به‌زیان گوید .
الفکر	آنچه مردم را بی‌فایده بیمارکند .
الدانشمند	آنکه عقل معاش ندارد .
الجاهل	دولتیار .
العالم	بی‌دولت .
الجواد	درویش .
الخسیس	مالدار .

النامراد	طالب علم .
المدرس	بزرگ ایشان .
المعید	حسرتی .
المفلوك	فقیه .
ظرف الحرمان	دوات او
المکسور	قلم او .
المرهون	کتاب او .
المبتر	اجزای او.
الچرکن	جزوه‌دان .
ام النوم	مطالعهٔ او .
دار التعطیل	مدرسه .
الخراب والبایر	اوقاف او.
المستهلك	مال اوقاف .
المستولی	حمال او .
الادرار والمرسوم والمعیشه	آنچه به‌مردم نرسد .
البرات	کاغذپاره‌ای بی‌فایده که‌مردم را تشویش‌دهد .
الفشار	پروانه‌ای‌که حاکم به نواب خود نویسد و ایشان بدان التفات ننمایند .
التیزریش	مخدومی‌که نواب‌سخنش نشنوند .

فصل دوم

در ترکان و اصحاب ایشان

الیأجوج والمأجوج قوم ترکان که به‌ولایتی متوجه شوند .

الزبانیة پیشرو ایشان .

الایغاغ ایناغ ایشان .

القحط نتیجهٔ ایشان .

المصادرات والقسمات سوقات ایشان .

عمود الفتنه سنجاق ایشان .

التالان صنعت ایشان .

التراش مال ایشان .

زلزلة الساعه آن‌زمان که فرود آیند .

النکیر والمنکر دوچاوش ایشان، که بردوطرف در ایستاده و برچماق تکیه زده .

العامل کاردار .

الغنیمة	عزل او .
کلب الاکبر	شحنه .
کلب‌الاصغر	نایب او .
النهاب	ایلچی .
الزقوم	علوفهٔ ایشان .
الحمیم	شراب ایشان .
التغاول	بلای ناگهان .
الناانصاف	حاکم اوقاف .
الواجب‌القتل	تمغاچی(مالیات‌بگیر)شهر.
المشرف	دزد .
المستوفی	دزد افشار .
الگرگ	سپاهی .
الشغال	پتکچی .
البیاع	جیب‌بر .
المحتسب	دوزخی .
الاسفهسالار	انبار دزد .
العسس	آنکه شب راه زند وروز ازبازاریان‌اجرت‌خواهد.
الغماز	منشی دیوان .

فصل سوم

در قاضی و متعلقات آن

القاضی	آنکه همه اورا نفرین کنند .
المندفه	دستار قاضی .
العذبه	دم او .
نایب القاضی	آنکه ایمان ندارد.
النواب	جمع آن.
الوکیل	آنکه حق را باطل گرداند .
العدل	آنکه هرگز راست نگوید .
المیانجی	آنکه خدا وخلق ازاوراضی نباشند .
اصحاب القاضی	جماعتی که گواهی به سلف فروشند .
المبرم	پیادهٔ قاضی .
قوم میشوم	خویشان او .
طالب الزر	همنشین او .
البهشت	آنچه نبینند .

الحلال	آنچه نخورند .
مال الایتام والاوقاف	آنچه بر خود از همه چیز مباح تر دانند .
چشم قاضی	ظرفی که به هیچ پر نشود .
الوخیم	عاقبت او .
المالك	منتظر او .
الدرك الاسفل	مقام او
بیت النار	دار القضا .
عتبة الشیطان	آستانهٔ آن .
الهاویة والجحیم	
وسقر والسعیر	چار حد آن .
الرشوه	کارساز بیچارگان .
السعید	نکه هرگز روی قاضی نبیند .
شرب الیهود	معاشرت قاضی .
الخطیب	خر .
المقری	..ن خر .
المعرف	بعد از عزل مردك بی‌شرم.
المعلم	احمق.
الواعظ	آنکه بگوید و نکند .
الندیم	خوشامدگو .
الروباه	مولانا شکلی که ملازم امرا و خوانین باشد .
الشاعر	طامع خود پسند .

فصل چهارم

درمشایخ و مایتعلق آن

الشیخ	ابلیس .
الجحش	شیخ‌زاده .
علة‌المشایخ	معروفة .
التلبیس	کلماتی‌که درباب دنیاگوید .
الوسوسة	آنچه درباب آخرت‌گوید .
المهملات	کلماتی‌که در معرفت راند .
الهذیان	خواب و واقعهٔ او .
الشیاطین	اتباع او .
الصوفی	مفتخوار .
المریدوالساوس	
والرزاق	نایب او .
الحاجی	آنکه دروغ به‌کعبه‌خورد .
حاجی‌الحرمین	علیه‌اللعنة والعذاب .

فصل پنجم

در خواجگان و عادت ایشان

اللاف و الوقاحة	مایهٔ خواجگان .
الهیچ	وجودشان .
المجوف	تواضعشان .
الگزاف و السفه	سخنشان .
اللوم و الحرص	
و البخل و الحسد	اخلاقشان .
الابله	آنکه بر ایشان امید خیر دارد .
الکور بخت و المنحوس	ملازم ایشان .
المعدوم	کرم
المفقود	مجامله .
عنقاء المغرب	عدل و انصاف .
المکر و الزور و الریا	
و النفاق و الکذب	عادت اکابر .
المحکمة	مرض اکابر .

فصل ششم

در ارباب پیشه و اصحاب مناصب

البازاری	آنکه ازخدا نترسد .
البزاز	گردن زن .
الصراف	خرده دزد .
الخیاط	نرم دست .
الامام	نماز فروش .
العطار	آنکه همه‌را بیمارخواهد .
القلاب	زرگر .
الطبیب	جلاد .
الکذاب	منجم .
المدبور	فالگیر .
الکشتی گیر	تنبل .
الحمامی	تمغاچی‌جماع .
الدلال	حرامی بازار

رجل فافاه — آنکه زبانش بافا نگردد .

لالا — بی‌خایه .

کاکا — غلامبارهٔ کهن .

القزوینی — هم‌دهی‌هم روستائی .

الخوك — رئیسشان .

الخرس — بزرگشان .

المسکین — مالکشان .

وکیل المالك — انبار ایشان .

الچوماق — لایق ایشان .

الصدیك — آنچه‌ازمزروعات به‌مالك نرسد.

الشکایه — آنچه به‌مالك برند .

الحیدری — خرس به‌زنجیر .

الموله — غول بیابان .

الغلامباره — مردك‌شیرینکار .

النسناس والکرد
والخلج والترکمان
والکسار — حیوانی چند وحشی که در بیابانها و کوهها متواری گردند و به‌شکل آدمی باشند .

فصل هفتم

درشراب و متعلقات آن

الشراب	مایهٔ آشوب .
الزد والشاهد و	
الشمع و النقل	آلات آن .
الچنگ والعود والمزمر	ساز آن .
الشوربا والکباب	اغذیهٔ آن .
الچمن و البستان	موضوع آن.
حجرالاسود	دیگ آن .
الزهر	شراب ناشتا .
الفارغ	مست .
المنازع	مثله .
الازاده	سرخوش .
العاجز	مخمور .
ملك الموت	ساقي باریش .

قران النحسین	دومست ریش‌دار که یکدیگر را بوسند.
الجلید	هشیار در میان مستان .
المضحکه	مست درمیان هوشیاران .
المولی الاعظم	پاتوق بزرگ .
الاجانس والسرکیس	
والخدر	صنادید شرابخانه .
العربده	نمازی که درمجلس مستان گذارند.
الدوزخ	مجلس غلبه
التماشاخانه	مثله .
المماش والهوائی	آنچه‌درمستی بخشندودرهشیاری نرسانند.
ابوالیأس	پیمانهٔ بی‌بن .
هادم اللذات	رمضان .
لیلة القدر	شب عید .
الشیطان والبدنفس	
والفضول	آنکه برکنار رقعه ، شطرنج و تختهٔ نردرا تعلیم‌دهد.
الجنة	صحبت حبیب .
المحنة	لقای رقیب .

فصل هشتم

در بنگ ولواحق آن

البنگ	آنچه‌صوفیان‌را دروجدآرد .
الدف والتار	سازآن .
الکنج والآفابروی	موضع‌آن .
الهریسه والپلاو والحلاوات	اغذیهٔ آن .
الجراق والگلیم	لباس آن .
الشطرنج	آلت آن .
المرصع والکریم و الطرفین	آنکه بنگ وشراب باهم‌خورد .
الحزوم	آنکه از این دوهیچ‌یك‌نخورد .
الکنگر	بنگی‌خراب .

فصل نهم

در کدخدائی و ملحقات آن

المجرد	آنکه به‌ریش‌دنیاخندد.
الغول	دلاله .
الشقی	کدخدا .
ذوالقرنین	آنکه دوزن‌دارد .
اشقی‌الاشقیاء	آنکه‌بیشتردارد .
القلتبان‌والترشروی	پدر زن .
السلیطه‌والسرد	مادرزن .
النامحرم	اهل و عیال .
انکرالاصوات	آواز بی‌بی‌وبعضی‌صدای‌فرج زنان‌نیزگفته‌اند .
الباطل	عمرکدخدائی .
الضایع	روزگار او .
التلف	مال او .
الپریشان	خاطر او .

التلخ	عیش او .
الماتمسرا	خانهٔ او .
العدوخانگی	فرزند .
البداختر	آنکه بهدختر گرفتار باشد.
الخصم	برادر .
الخویشاوند	دشمن جان .
المعیل	مبتلا .
البوسه	دلال جماع .
الکدخدائی	شب بوی ناخوش وروز روی ترش .
الندامةوالافلاس	حاصل آن .
الشهوت	خانهبرانداز مرد وزن .
المذکرالسماعی	آنکه بهقول زنان کار بندد .
البدبخت	جوانی کهزن پیردارد .
الدیوث	پیری که زن جوان دارد .
القوچوالشاخدار	آنکهزنش قصهٔ ویس ورامین خواند .
الطلاق	علاج او .
الفرج بعدالشدت	لفظ سهطلاق.
القوزبالای قوز	مادرزن .
المرگ والجنگ	خدمتکار کاهل .
المتهور	آنکه جماع بسیار داده باشد .

المتکبر والمتبختر و
المتنعم والمتدنق
والنازك	امرد تازه .
العلق	تازه درکار آمده .
المسلك	پارینه .
الحیز	خرگنده(ای)که ریش تراشد .
المخنث	به کمال رسیده .
الصعلوك	دباب (جمع دبه: ظرف چرمی که در آن روغن ریزند.)
العشق	کار بی کاران .
المغبون	عاشق بی سیم .
المتواضع	مفلس
الذلیل	وام دار .
موت الحاضر	احتیاج .
قوت الظهر	زر و سیم .
المدبر	آنکه خرجش بیش از دخل باشد .
حبل الاحد	بار شریعت .

فصل دهم

در حقیقت مردان و زنان

الخاتون	آنکه معشوق بسیار دارد .
الکدبانو	آنکه اندك دارد .
المستور	آنکه به‌یك عاشق قانع باشد .
الخانم	آنکه جماع به‌رایگان دهد .
صاحب‌الخیر	آنکه پیرزنی را به‌جماعی بنوازد .
الفقیره	آنکه غریبان را خواهد .
البیگم	آنکه ازجماع سیر نشود .
الاکچی	آنکه‌ازحسرت جماع سوزد .
الریش	دست‌آویز متفکران .
المکرر	جماع حلال .
الزنا	مثله .
مخ‌الحمار	طعامی که‌زنان از بهرشوهر سازند .
اسقنقور	ساق زن بیگانه .

البکارت	اسم بی‌مسمی .
نعم‌الجنه	آنکه چشم به‌هم گذارد و به یاد پسری یا دختری جلق زند .
جارالجنب	بوق حمام .
المحتضر	جوانی‌که ریشش دمیده باشد .
المیت	ریش برآمده .
الگریستنی	حالت‌خوش‌روئی‌که ریشش‌برآید .
القواد	مقرب‌الملوك .
المشکور	سعی او واین مختصر به لفظ مشکور ختم شد .

« استغفرالله مماجری به‌قلمی. » (از آنچه برقلمم رفت ، ازخدا طلب مغفرت دارم) .

رسالهٔ

ریش نامه

شکر و سپاس پادشاهی راکه به دست مشاطهٔ قدرت ، شعشهٔ جمال نازکان و نازنینان ذریهٔ (فرزندان) بنی‌آدم را برآینهٔ محنت زدگان دریای محبت ومشقت‌کشیدگان بیداء (بیابان ، فلات) مودت جلوه داد . و تحیات زاکیات ، نثار غبار خطهٔ یثرب! که‌آرامگاه جان‌های باصفاست. یعنی‌روضهٔ منور مصطفی و بر آل و اولادآن‌ذات باصفاباد ! وبعد . دوش‌آن‌آینهٔ آفتاب جهان‌تاب ، ازآه دودآسای عشاق دررنگ ظلمت شب‌متواری شد و چهرهٔ روزگار از سوز سینهٔ مشتاقان تاری .

بیت

زلف‌مشکین،شب به‌شانه‌زدند رقم کفر ، بـر زمانه زدند

درکاشانه باخیال‌آن جانانه‌که در سراز سودای اوسری است ودردل ازغوغای او سوزی .

بیت

دلارامی که اصل زندگانیست
دلم را جان و جانم را جوانیست

خلوتی داشتیم :

بیت

خلوتی آن چنان که اندر وی

هیچ مخلوق را نباشد بار

واز وصال آن نازنین به‌خیالی خرسند شده میگفتم :

بیت

از وصالش تا طمع ببریده‌ام ،

با خیالش وقت خود خوش دیده‌ام .

متحیر نشسته بودم. دل‌در زلف شکستهٔ او بسته و جان‌درخم ابروی اوپیوسته . عقل در مشاهدهٔ چشمش مست و سر درهوای آن بر کف دست . خلاصهٔ وجود پیش‌کشی‌قدش‌کشیده ، وخرد در لطف پیرهنش همه تن‌دیده ، خاطر چون طرهٔ او مشوش . حال ضمیر چون خال او بر آتش . گاهی از روی اعتذار می‌گفتم‌که :

بیت

زمیهمان خیال‌توشرمسارم،ازآنك جزآب‌چشم‌وکباب‌جگرمهیا نیست!

گاهی ازغایت شوق :

بیت

به صد زاری برفتی هوشم از هوش

دلم در تاب رفتی ، سینه در جوش

دراثنای این‌گفتگووغلواین‌تکاپو ، دل‌شیفته‌ازآنجاکه‌کمال‌بی‌صبری او بود در پیش خیال سجده برد . آنگاه‌گفتی : ای نور دیدهٔ مجبوبان‌وای شهریار خوبان ،

بیت

تو قصهٔ عاشقان همی کم شنوی ،

بشنو بشنوکه قصه شان خوش باشد !

روزگاریست که به‌دام زلف‌توگرفتار و به‌ناوك غمزهٔ تو فکارم !

بیت

شکسته بسته‌تراز زلف پرشکست‌توام ،

خراب حال تر از چشم‌های مست توام!

دراین مدت .

بیت

طرفی ز لب تـو بر نبستم ، لیکن

چون زلف تو می‌زنم سری برکمری

ای آرزوی جان ،

بیت

آخر نه دل به‌دل رود ، انصاف من بده !

چونست من به‌وصل تومشتاق و توملول ؟

هرگز زمانی ،

بیت

نمی‌گوئی مرا بیچاره‌ای‌هست، زملك عافیت آواره‌ای هست ؟

مصراع

مکن‌که‌هرچه توانند، دلیران نکنند !

گاهی زبان به‌نصیحت برگشاده میگفت :

بیت

چو دور ، دور رخ‌تست خاطری‌در یاب !

که بلعجبی های دهر پیدا نیست .

چون این مکالمه به‌طول انجامید واین معاتبه (بازخواست) دراز کشید ، بانگش زدم‌که : ای دل ،

مصراع

سخت‌گستاخ می‌روی ، هشدار !

دل‌بیچاره بازبانی‌که‌دانی‌گفت: ای **عبیدزاکانی** ،

فهلویه

نی‌آج[1] پای روانی‌دست‌یاری نی آج بخت بدم امیدواری

یك زمان بازمرا بدو بگذار ،

مصراع

که خمارمن از اینجاست ، همین‌جاشکنم .

نه با اومجال ستیز

مصراع

چو گدایان خیل سلطانم

نه‌از سرکویش پای گریز .

مصراع

شهربند هوای جانانم .

---

۱ ــ نه‌از .

بیت

نه از جورش به داور می‌توان شد ،

نه از ظلمش به‌قاضی می‌توان‌رفت !

از زاری دل بیچاره ، درودیوار درفریادآمد . ناگاه طرفی ازخانه ورکنی ازکاشانه منشق(شکافته)شد . و ازآن انشقاق شخصی‌روی‌نمود.

مصراع

شخصی‌که مبینادکسی ، درخوابش .

مصراع دیگر

سرخ و سپید وزرد وکبود وبنفش ولعل

بیت

سر کرد برون و ریش در می‌آمد

ریشی‌وچه‌ریشی‌وچه‌ریشی‌وچه‌ریش!

گفت : السلام علیك . از هیبت او لرزه براندامم مستولی شد . در حالی از جا جستم . گفتم: آیا ابلیسی ، عفریتی ، غولی ، ملك الموتی ؟ به قبض روح من آمده‌ای ؟ کیستی ؟ بانگ برمن زد که : هی هی ، مرا نمیشناسی؟ مرا **ریش‌الدین ابوالمحاسن**گویند. آمده‌ام تا داد دل بیچارهٔ تو از محبوب جفاکارت بستانم . درزیرلب‌گفتم : آه ،

بیت

آن را که محاسنش تو باشی ، گوئی که مقابحش چه باشد ؟

گفت: من‌آنم‌که خدا مرا درچندجا ازقران یادفرموده‌است. درقصهٔ آدم‌گفته : « ریشا ولباس‌التقوی ذلك‌خیر» (اساس تجمل ولباس تقوا نیکو

است).درقصهٔ موسی گفته: «لاتأخذ بلحیتی ولا برأسی» (ریش‌وسرمرامگیر!) . ورسول برنام‌من تسبیح فرموده است‌که : «سبحان‌الذی زین‌الرجال‌باللحی و والنساء بالذوائب» (منزه است خدائی که‌مردان را به‌ریش وزنان‌را به‌گیسوان آراست!) . منشأ ومولدم از بهشت است . فصحای عرب دروصفم گفته‌اند : «اللحیة‌حلیة» (ریش زینت است.)گروهی پرجبرئیلم خوانده‌اندوگفته :

شعر

فلمالحی المعشوق طار جماله فلحیة ریش یطیربـه الحسن

(چون معشوق ریش برآورد ، جمالش ببرد ، ریش پری باشدکه زیبائی بدان پروازکند!) . ارباب لطف خضرم خوانند و در امثالم گویند:

شعر

فوه موء الحیوة ، شاربه خضر.لم‌یصل الی الظلم

(دهانش آب‌حیات‌است وریشش‌خضر،که به‌ظلمات‌راه‌نمییابد)،

بیت

یوسف‌حسن‌تو درچاه زنخدان، جسته‌جا

خضر خطت ، برکنار آب حُیوان آمده

قومی مرا به‌سنبل نسبت‌کرده‌اند وگفته‌اند :

بیت

چوسنبل توسراز برگ یاسمن برزد ،

غمت به‌ریختن خونم آستین برزد .

عجیب‌تر آنکه جماعتی مرا حلاج گویند ، و از زبان من گفته باشند :

بیت

پنبه‌کنم جمله را ، من از سرکویت

تا توبدانی که من چندمرده حلاجم

جمعی مرا به‌سبزه توصیف نموده‌اند و گفته‌اند :

بیت

باغ رخ تــو ، بهر تماشاگه جان

گل بود به‌سبزه نیز آراسته شد .

آن لطیفم‌که‌اگر بانازنینی نظر لطف‌گمارم، صحیفهٔعذارش‌رابه‌خط غبارنگارم . چنانکه‌گفته‌اند :

بیت

بندهٔ‌آن خط مشکینم ،که‌گوئی مورچه

پای‌مشك‌آلودبربرگ‌گل نسرین نهاد !

صاحب‌نظران سر برخط فرمان اونهندوگویند :

مصراع

برعارضت افکن که خطی خوش باشد!

وآن‌قهارم‌که اگردرمحبوبی ، جفاکاری ، عاشق‌آزادی ، تند خوئی نظرقهرگمارم ، بدان یك‌نظر اورا درچشم جهانیان رسوا وروسیاه‌گردانم . هرپنج روزی در زیر تیغش نشانم . به‌دست آینه‌داران بی‌آبرویش بکنم ، به‌بلابسپارم ، پیراهن حسنش درآرم ، زیبائی روز افزونش به‌رسوائی روز افزون بدل‌کنم . کمتر خطاب مردم بااو این‌باشد : تیزم به‌ریشت ، ریشت به ..نم . سهل‌ترسرزنشی اورا این‌بیت باشد :

اگر دو دست‌تو ، یك‌هفته برقفا بندند

به‌هفتهٔ دگرت ، ریش تا میان باشد !

رندکان سرمحله‌گویند :

بیت

ریش آوردی و کنده‌ای میدانم

ور زانکه نکنده‌ای، کجا شدریشت؟

غلامبارگان درطعن ایشان بدطنز گویند :

بیت

هرکه را ریش نیست ، چیزی هست

هرکه‌را ریش هست ، چیزی نیست.

هرسخن‌که بامردم‌گوید ، درجواب‌گویند :

مصراع

آن ریش نگرکه خواجه دارد !

اورا همه راه‌شهرقصران‌نموده‌گویند :

بیت

مر ترا صد هزار تحفه دهند ،

گر بری سوی شهر ، قصران ریش

قلندران صبوحی‌زده‌چون براوبگذرند ، به‌گلبانگ‌گویندکه: هیهات ،

بیت

آن دعوی‌خوبی‌که همی‌کردی پار ،

انصاف‌که امسال به‌ریش آوردی !

روح پاك **شیخ سعدی** را درخطاب آرم . تاگوید :

بیت

تو پار برفته (ای) چو آهو ،

و امسال بیامدی چو یوزی .

سعدی خط سبز دوست دارد

نــه هــر علفی ، جوالدوزی !



رازی ریشا هزار بار بیاته او میریم

باتو حشرمان بنه‌کونان سودابری ؟

چون سخن ریش بدرازاکشید گفتم : لانسلم، مقدمات ممنوع است. اول اینکه گفتی : منم **ریش الدین ابوالمحاسن** . این چه معنی دارد ؟ ریش نه کنیتست نه لقبی. ریش گفتند ریش یعنی ریش. دیگر آنکه گفتی: صحیفهٔ عذار ماهرویان ، به خط غبار بنگارم . آن نیز مسلم نیست . زیراکه از هرعذارکه سربزنی ، حسن او ازتو درخط شود. دیگرکه گفتی : خدا در قران ازبزرگیم یاد فرموده . بزرگی تونقص است. چنانکه هرکه را ریش بزرگ است ، خر.. نی گویند . دیگر گفتی که : منشأ ومولدم از بهشت است. آن نیز مسلم نیست . اکنون در رد دلیل توچند حکایت گویم .

حکایت

۱

یکی را از انبیاء بنی اسرائیل پرسیدندکه : چرا ریش روستائیان بزرگ است وازآن مغولان کم وازآن ختائیان کمتر ؟ گفت: چون آیهٔ « ان

علیك لعنتی الی یوم الدین» (هرآینه لعنت من تاروز قیامت بر تو باد !) در حق ابلیس نازل شد، فرمان آمد که او را از بهشت بیرون کنند. ابلیس از حضرت عزت درخواست که یك بار دیگر گرد بهشت طواف کند، آنگاه بیرون رود. حاجتش روا شد. ابلیس تفرج کنان بهر گوشه(ای) از بهشت میگذشت. ناگاه چشمش برمشاهدهٔ آدمی آمد. اندیشید که: چون سبب لعنت من آدم شد هر بدی که بدتر از آن نباشد، اگر دربارهٔ او وفرزندان او به‌جای آرم روا باشد. همان بهتر که طوق لعنت ریش در گردن ایشان تقلید کنم. پس آدم را از بهشت بیرون آورد، چون فرزندان آدم غلبه‌شدند، ابلیس خود را به‌صورت یکی ازمشایخ فرا نمودوگفت: از بهشت میآیم و آن طوق یعنی ریش را بنمودکه این نعمت بهشت است. برای شما آورده‌ام. روستائیان باحرص وآزآ نقدر که ازآن نعمت لایق رنج ایشان بود بر بودند. مغولان که بعدازآن برسیدند، نصیب ایشان زیادازآن دو تاره نشدکه‌دارند. چون آوازه به‌ختائیان رسید، روی به‌خدمت شیخ نهادند و نعمت‌را به‌غارت رفته دیدند. فریاد برآوردندکه: ای‌شیخ، مارا هم از این نمدکلاهی! چندان زنخ[8](چانه) زدندکه مردك چاره(ای) جزآن ندانست که دو تاره‌مو ازدر ..ن خودبرکند وبرزنخ ایشان چسبانید. حقیقت این واقعه برروی روزگار ازهرچیز لایح(آشکار) تر است. ظریفان از اینجا گفته‌اند:

بیت

ریش ار نه زشت بودی، اندر بهشت بودی
مورو ملخ بخوردی، گرزان که کشت بودی

و نیز گفته‌اند :

بیت

آدم به بهشت بود ، تا امرد بود

چون ریش برآورد، برونش کردند!

حکایت
۲

آدم تا دربهشت بود ، ریش نداشت، ملائکه آن‌را سجده کردند. چون ریش برآورد ، ملائکه هرگز ریش ندیده بودند ، آغاز ریشخند کردند . مسکین از انفعال ازبهشت بیرون جست وبه‌صحرای دنیا گریخت وبه‌زحمت گرفتارشد .

بیت

گر ریش را بدی به‌جهان در فضیلتی ،

اهل بهشت را همه دادی خدای ریش !

حکایت
۳

درزمان‌پیش ماهروئی‌بودکه صبح جهان‌افروز ، نامۀسعادت‌ازچهرۀ اوپرداختی ؛ وشام مشك‌فام ، ازسواد زلف اومایۀرنگ‌وبوساختی. چنانکه درامثال اوگفته‌اند :

شعر

نظرالصباح الی‌صفاء جبینه فتنفست و تنفس الصعداء
واللیل فکرفی‌سواد فروعه فتغلبت بمزاجه السوداء

(صبح به‌صفای چهرهٔ او نگریست و روشنی گرفت و شب در اندیشهٔ سیاهی زلفش تیرگی یافت .)

هردیده ور راکه چشم به‌مشاهدهٔ او آمدی ، شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ غنج ودلال اوگشتی . پیرامن او ، مسکن او ازجان مشتاق عشاق .

مصراع

همه‌جا ، جان بود و مأوای‌دل !

وصبا را درزوایای‌کوی او ازتراکم‌عشاق ،گذارمشکل. واو برحسن مستعار و جمال ناپایدار خود مغرور ، به‌هیچ التفات نفرمودی . از هر راه که‌بگذشتی، مردم متحیر دراونگاه‌کردندی وگفتندی :

بیت

سلطان صفت همی‌رود وصد هزاردل

با اوچنانکه در پی سلطان رود سپاه

دلدادگان برخاك راه او متوطن و او برمسند استغناء متمکن . بعد ازچندگاه‌که دست حوادث روز وگردش لیل و نهار دود ، ریش ازدودمان حسن اوبرآورد وزبان زمان آیهٔ « ثم‌رددناه اسفل‌السافلین » (سپس‌او را فروترین فروتران گردانیدیم) برجمال او خواند . هرکه ازجان در خاك او می‌آویخت ، به‌برکت ریش چون باد از او بگریخت.بیچاره متحیر و سرگردان ودلریش وبی‌سامان .

مصراع

ریش آمده ، در شهر گدائی میکرد .

روزی آیهٔ «تعزمن تشاء وتذل‌من تشاء» (هر که را خواهی عزیز کنی وهر که‌راخواهی ذلیل .) ورد زبان ساخته ، گردشهر میگشت . یکی از عاشقان صادق و یاران موافق در راه بدو بازخورد . از صحبتش بگریخت . بیچاره بدوید و در دامنش آویخت که : از برای خدا مشکل من بگشا و دوای دردم بنما ! حال‌چیست‌که پیش ازاین‌هر کس راچشم برمن‌افتادی ، دین ودل به‌باددادی ؟ شهری مفتونم بودند و خلقی مجنونم . اکنون هیچ آفریده(ای) را به‌طرف من‌التفاتی‌نیست . مرا از سبب‌آن سعادت و موجب این‌شقاوت آگاه‌گردان! عاشق از او رنج بسیار دیده بود ومشقت بی‌شماری کشیده . وقت را غنیمت شمرد و از ته دل گفت : ای یار ، سبب این‌نفرت خلق ودشمن‌کامی آن ، دو سه‌تاره موی است‌که برزنخ داری ویخ داری!

حکایت
۴

روزی محبوبی مصیبت دیده ــ یعنی‌به‌ریش‌آمده ــ در کوچه باغی میگذشت. باغبانی‌رادیدکه پرچین‌ازخار بر دیوار می‌نهاد. گفت : پرچین ازبهرچه می‌نهی؟گفت : تاکسی بدان درنیاید . گفت : بدین زحمت چه حاجت ، دو تار موی ریش برطرف باغ بنشان ، تا هیچ آفریده پیرامون آن‌نگردد !

حکایت
۵

زاهدی به‌حجاز میرفت . در راه به‌دیری رسید. شب در دیر بماند. درآن دیر ترسابچه(ای) خدمتکار بود.گفتارش چون دم مسیحا ، مرده زنده

میکرد و رخسارش چون معجز کلیم در دلبری ید بیضا مینمود . به‌یك نظر بدان‌پسر ، دل ودین درباخت .

بیت

دلبر ترسای من ،کعبهٔ روحانی است

کعبه ودیر ازکجا،این‌چه‌مسلمانی‌است!

باخود اندیشیدکه : بی‌شك این‌جماعت اهل دوزخند! ازکرم الهی ولطف نامتناهی عجب میدارم که چنین صورت موزون و طلعت مطبوع را چگونه به‌دوزخ معذب میگرداند ! بامدادان ، هنگام رحیل زاهد ناچار باقافله روان گشته میگفت :

بیت

میروم وز حسرت به قفا می‌نگرم

خبر از پای ندارم‌که زمین می‌سپرم

چون به‌مکه رسید ، چند وقت در آنجا مجاور بماند . در زمان مجاورت او درمکه ، ریش چهرهٔ ترسابچه را مغیر گردانید .

بیت

ماهش که برآیدی ، فروشد   ریشش که بریزدی ، برآمد!

زاهد درمراجعت بازبدان دیر رسید . ترسائی‌دیدباریش پریشان ، زنار به‌میان ، کلاه نمدین برسر ، گلیم پشمین دربرخوکان میچرانید. با زاهدتواضعی‌کرد . زاهدگفت : این‌لطف را سابقه نمیشناسم . ترساگفت : من‌آن‌پسرم‌که آن‌بار درخدمت‌تو بودم . زاهد درحیرت ماند . هاتفی آواز دادکه : آری . اول چنین روسیاهشان میکنم ، آنگاه به‌دوزخ میفرستم .

درعنفوان حسن، مرغان بهشتند ودرآخرعمرسگان دوزخ. باری وجود تو سربه‌سر وحشت‌است و دیدارت موجب نفرت. من این میگفتم و ریش از خجالت سرخ وزرد برمیآمد . ناگاه ازروی‌خشم‌گفت : توباری ازروی خود شرم دار ،

مصراع

کونیز از این نمدکلاهی دارد !

نمی‌بینی‌که بواسطهٔ آنکه بعضی ازمن‌باتو همراه هست، محبوب را به‌جانب‌تو هیچ نظری نیست . وبه‌حکم«الجنسیةعلةالضم» (همجنسی‌موجب پیوند است)پیوسته میل‌به‌جماعتی‌میکندکه ازصحبت مابی‌بهره‌اند.اما به‌حق آن خدای که بطلان جمال نازنینان را به دست قدرت ما حوالت فرموده است‌که ننشینم‌وآرام نگیرم تاسزای هریك به‌قدر ایشان در دامنشان نهم . اگرهزاربارسرم برند ، بدان التفات ننمایم واقتدابدین‌کنم‌که‌گفته‌اند :

بیت

چو شمع‌باش‌درین‌ره ،که‌گرسرت ببرند

زذوق آن ، سردیگر زدوش بتراشی !

اگرهزاربار ازبیخم‌برکنند ، عاقبت از بیخشان‌برکنم . این بگفت وازغضب روی برتافت . الهی شر ریش از همگنان بدور دار ! اکنون ای عزیز ! اگر ریش آن چنین‌است‌که من دیدم، وبلاآن بلاکه از مشاهدهٔ او کشیدم ، هرگز غبار وحشت‌آن به‌دامن جمال بی‌همال(بی‌مانند)تومرساد. که ابدلاباداز بلای‌آن خلاص نیابی!

بیت

آن‌نوع بلاکه ریش میخوانندش آن روز مبادا که به‌روی تورسد!

و چنانکه در غضب او مشاهده کردم ، البته رحمت نخواهدکرد و دمبدم وساعت فساعت شبیخون‌خواهدآورد . باری دراین چندروزکه هنوز در راه است و لشگر پراکنده جمع میکند ، فرصتِ غنیمت دان و خاطر اصحاب‌دریاب !

بیت

گاهی به‌غمزه ، خانهٔ جان‌ها خراب‌کن

گاهی‌به‌بوسه ، خاطر یاران نگاهدار !



گرتوانی با من بیچاره برآور نفسی ،

که ندارم بجز ازلطف توفریاد رسی

وازجانب رعایت یاران ودلجوئی دوستاران ،

مصراع

غافل منشین، نه‌وقت بازیست .

و من بعد ،

بیت

برخاطرهیچکس ، غباری منشان دریاب‌که نسخ میشود نامهٔ حسن!

باری ازاین‌گفتگو ،

مراد ما ، نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم

سعدی

آن سوی چهرهٔ عبید زاکانی *

بدبختانه نام عبیدزاکانی که یکی ازنوابغ بزرگ ایران و وجودی تایك اندازه شبیه به نویسندهٔ بزرگ فرانسوی **ولتر** است، در پیش یك مشت مردم هزل پرست یا بی خبر به هرزه درائی وهزالی شهرت پیدا کرده و اورا «هجاگو» و «جهنمی» شمرده اند. درصورتیکه درواقع چنین نیست. نه عبید به هجو احدی پرداخته و نه غرض او در مطایبات ورسائل شیرین خود، بردن عرض وآبروی کسی یاتهدید دیگران برای جلب منفعت واستیفاء منظورهای مادی وشخصی بوده است. بلکه او مقصودهائی عالیتر ازاینها داشته وشاهباز همت ونظر بلندش درافق هائی بالاتر ازمدنظر کوتاه بینان معمولی پرواز میکرده است. برای توضیح این نکته شاید تمهید مقدمه ای بی مورد نباشد. درجامعه ای که اکثریت افراد آن تعلیم نیافته واز نعمت رشد اخلاقی نصیبی کافی نداشته باشند وبراثر توالی فتن وظلم وجور وغلبهٔ فقر وفاقه، درحال نکبت سر کنند، خواهی نخواهی زمام اداره و اختیار امور ایشان به دست چندتن مردم مقتدر و طرار وخودرأی وخودکام که جز جمع مال واستیفای حظهای نفسانی مقصد ومنظوری ندارند، می افتد.

این جماعت که درراه وصول به آمال پست خویش مقید به هیچ قیداخلاقی ومراعی هیچگونه فضیلتی نیستند، چون مقتدر ومتنفذ شده واختیار جان ومال وعرض وناموس افراد زیردست را به استبداد وغصب به کف آورده اند، هرکه را بینند دم ازفضایل اخلاقی می زنند یامردم را به آن راه میخوانند. چون بامذهب مختار ایشان دشمنی وعنادمیورزد، ازمیان برمیدارند ویا به توهین وتحقیرش میپردازند. نتیجهٔ این کیفیت آن میشود که به اندك زمانی اهل فضیلت وتقوی یامهجور وبلااثر میمانند یااز بیم جان وبه امید نان،

* عنوان افزودهٔ فراهم کنندهٔ کتاب است.

مذهب مختار مقتدرین و متنفذین را اختیار می‌نماید . به‌این‌ترتیب به‌تدریج رقم نسخ‌بر اخلاقیات وفضایل کشیده میشود واین‌جمله حکم‌مذهب منسوخ پیدا میکند . علماء وقضات وعدول وشحنه وحاکم و عسس که بایدمردم را به‌راه راست و درست هدایت کنندو آمرین به‌معروف و ناهیان ازمنکر باشند ، به‌مذهب‌مختارامراوسلاطین می‌گروند و«الناس‌علی‌دین‌ملوکهم» یا به گفتهٔ عبید«صدق‌الامیر» را به‌کار می‌بندند وازآن باکی ندارند که کسی‌زبان به‌طعن‌ولعن‌ایشان‌بگشایدوراه وروش آنان‌راخلاف سیرهٔ مرضیهٔ گذشتگان بداند. چه‌به‌عقیدهٔ این گروه راه‌درست‌آن است‌که انسان‌را بالفعل وبفوریت‌به‌سرمنزل مقاصدآنی و به‌شاهدمطلوب‌های‌مادی ونفسانی برساند . ظلم و بی‌عدالتی وغصب وشکستن‌عهد وپیمان و نقض قول وقسم در مذهب این چنین مردم ،خود ازوسایل‌کامیابی‌است . اینکه صلحای قدیم دراین‌راه چه‌مذهبی داشته ونقادان‌آینده دراین‌خصوص‌چه‌خواهند گفت،درپیش‌چشم‌ایشان‌وزن‌واعتباری‌ندارد. بلکه پیروان این‌مذهب در باطن‌به‌این‌گونه‌احکام وآراء میخندند و صاحبان‌آنها به‌سخافت‌عقل ووهم‌دوستی وکهنه‌پرستی متصف میدانند . این مذهب همان است‌که اروپائیان آن‌را به‌نام «ماکیاول» ایتالیائی ــ تدوین کنندهٔ آن دراروپا ــ **مذهب ماکیاولی** می‌خوانند .

***

درزمانی‌که مادر یکی‌ازپادشاهان‌عصر علناً به‌فسق‌وفحشاروزگارمیگذارد؛ وزوجهٔ دیگری برای‌آنکه شوهرش‌فاسق‌اورا به‌حبس‌افکنده، شوهرخودرا دربستر خواب به‌فجیع‌ترین‌طرزی‌میکشد؛ وزوجهٔ امیری‌دیگر به‌طمع‌ازدواج‌بابرادرشوهر اورا به‌دفع زوج‌خویش برمی‌انگیزد ؛ وپادشاهی‌به‌دست‌خود، پدر راکور وبامادر زنا می‌کند؛ وپادشاه دیگری‌علناً امرای خودرا به‌طلاق گفتن زنان خویش وامیدارد ودرعشق‌ورزی‌نسبت‌به‌آنان به‌غزل‌سرائی می‌پردازد؛ وهیچ‌وزیری ــ گرچه‌در کفایت وفضل به‌پایهٔ‌رشیدالدین‌فضل‌الله وپسرش خواجه‌غیاث‌الدین‌محمدباشد ــ سر سلامت به‌گور نمی‌برد ودسیسه وتوطئه وبرادرکشی ودزدی به‌اعلی درجه میرسد و اکثر شعرا وقضات وعلماء نیز برای‌خوشامد طبقهٔ فسقهٔ فجره که‌قدرتی‌یافته‌اند ، اعمال ایشان راعین‌فضیلت وتقوی وبرمنهج حق وصواب جلوه میدهند. حال‌طایفهٔ‌قلیلی که‌به‌این‌رذایل وفجایع‌آلوده نشده وعفت‌ذاتی ومناعت طبع وپاکی فطرت‌آنان را برکنارنگاهداشته، معلوم‌است‌که به‌چه‌منوال می‌گذشته و مشاهدهٔ آن عالم عجیب چگونه‌ایشان را افسرده وبرآشفته می‌داشته است .

عموماً حال افسردگی وبرآشفتگی چنین مردمی درچنان اوضاع و احوال بیکی ازدوصورت ظاهر وعلنی میشود : یا بروضع پسندیدهٔ گذشته تأسف می‌خورند وبر تبدل آن به‌وضع ناگوارزمان‌خود گریه وندبه‌سر می‌کنند، ویاآنکه بربی‌خبری وحماقت‌وکوتاه‌بینی معاصرین‌خود می‌خندند ودرهمهٔ حرکات‌وسکنات‌وباد و بروت وتفرعنات ایشان به‌چشم سخریه و استهزاء می‌نگرند . مخصوصاً وقتی این طبقهٔ مردم به‌عیان می‌بینند که حاصل چهل سال رنج و غصهٔ ایشان در راه‌کسب فضایل و تمرین اخلاقیات در جنب ناپرهیزگاری وفساد دیگران هیچ‌قدر و عظمی ندارد و هیچکس هنروکمال آنان‌را حتی به‌قیمت لقمهٔ نانی که باآن بتوان زنده‌بود نمی‌خرد. به‌همه‌چیز دنیا وبه‌همهٔ شئون زندگانی انسانی ازجمله به‌کمالات ومعنویات آن نیز به‌دیدهٔ بی‌اعتباری وکم‌ثباتی نظر میکنند وهمه را باخنده وسبك‌روحی‌تلقی‌مینمایند. اما نبایدپنداشت که این‌خنده نشانهٔ رضا وازسر موافقت‌است، بلکه خندهٔ ترحم و استهزائی‌است که ازسراپای‌آن حس‌انتقامخواهی‌وانتقامجوئی نمایان‌است .

غیراز موردجمعی بی‌خرد وبی‌خبرکه ابلهانه میخندند وخود را به‌سبکی وبی‌ادبی می‌شناسانند، دربسیاری موارد دیگر طبیعت برای حفظ ذات و دفاع‌تن وروان از فرسوده‌شدن درزیرپای درد وغم وسوختن درکورهٔ‌رنج والم، انسان را خواهی‌نخواهی به‌خنده وشوخی وطیبت وهزل می‌کشاند . تاحالی‌وقت‌اوخوش‌شود ودل‌شیدای او قلیل مدتی ازدرك غم واندوه غافل بماند . ازمطالعهٔ«رسالهٔ‌دلگشا»ی عبید به‌خوبی واضح‌است‌که درعصر او وچهل پنجاه‌سال قبل‌از آن‌یك‌عده عقلاوفضلا بوده‌اندکه هریك هرچند درعلم وفضل استاد زمان خویش به‌شمار می‌رفته‌اند ، باز درمواجهه با اوضاع آن ایام وبرخورد باامرا ومقتدرین عصر، رندی وقلاشی را پیشه‌کرده بوده وبه‌این وسیله به‌همه‌کس‌وهمه‌چیز می‌خندیده وبه‌زبان طنز وهزل، خرابی زمان و فساد مردم را انتقاد می‌نموده‌اند . ازاین طایفه بوده‌اند : علامهٔ بی‌نظیر **قطب‌الدین‌شیرازی** و**مولاناقاضی‌عضدالدین‌ایجی** وشاعرمعروف **مجدالدین همگر** و **شرف‌الدین دامغانی** و **شرف‌الدین‌درگزینی** . این جمع رندان‌که عبید نیز پیرو سیره و تدوین‌کنندهٔ مآثر ایشان است ، آنجاکه دیگران‌جرئت‌وجسارت‌آن‌را نداشته‌اندکه به‌حد مقتدرین زمان واوضاع واحوال

اخلاقی‌واجتماعی عصررا انتقادکنند، بایك‌لطیفه ومطایبه به‌زیرکی‌وخوشی به‌بیان عیب‌یاجنبهٔ‌مضحك‌آنها پرداخته‌وانصافاً دراین‌هنر نمائی‌دادبلاغت‌واستادی‌داده‌اند.

قسمتی از افادات علامهٔ شهیر

شادروان عباس اقبال

وتصرف فراهم‌کنندهٔ این‌کتاب نقطه‌گذاری‌بوده وآوردن توضیحات لازم درمتن ودربین دو ابرو . که شاید خواننده را از زحمت مراجعه به حاشیهٔ‌کتاب خلاص‌کند .

کتابنما